ان روز که داود حسن خان [illegible] علاج [illegible]

از علاج [illegible] سالی که دوم [illegible] رجب

۱۲۶۷

اول [illegible]

[illegible]

١

بسم الله الرحمن الرحیم

کردگارا خلعت داد و دهش است | پیش عام رحمت و بخشایش است
ای گنهکاران سوی من برآیید | خانه‌ام را حلقه بر در زنید
من نهادم خوان نعمت الصلا | ای گنهکاران امت الصلا
الصلا ای خیل بندگان عام | داده اینک شاه خوبان بار عام
بار عام است ای گروه خوان کلان | در گشاده شاه بنهاده است خوان
خانه از لطف و کرم آراسته است | صاحب در باز در برخاسته است
گرچه اینها هست لیکن ای جواد | جمله با توفیق تو باید باد
خوان نهاده در گشوده راه راست | لیک در راه ار بپا دزدها است

دزدها

٢

دزدها هر یک بلای عالمی | هر یکی را اسباب در ستمی
کاروانها تا در این ره برده‌اند | رهزنان یکسره جوش آن خورده‌اند
گر نه توفیق خدا باشد رفیق | کس نیابد سلامت این طریق
دست و پای پهلوانان بسته‌اند | بازوی زورآوران بشکسته‌اند
از خدا میخواه توفیق ای پسر | تا توانی برون این ره را بسر
این سخن پایان ندارد ای قلم | قصه طوطی و شه را کن رقم
چونکه شه را بود با طوطی نظر | کرده خوش با نطق او شام و سحر
خاطرش را به شگفت از گفت او | گفت او را نام خراب و خفت او
خواست تا با هر زبان دانا شود | هر زبان را ز نطق او گویا شود
هندی و ترکی و تازی و دری | رازی و کابلی ببربری
هر زبانی از فراز دلبر است | وان نوای نو ز کهنه خوشتر است
جمله را آموزد و گوید سخن | پیش شاه مستطاب مؤتمن
تازه باشد لذت هر تازه | تازه بخشد کام را اندازه
گر نوا را صد چو ربا شد در وفاق | تازه را هم باز دارد اشتیاق
روز روشن لاله را رنگ آورد | تا نگار تازه چنگ آورد

خوابت شد تا بمن شیرین چاره او | تازه باشد هر زمان گفتار او
سر این دانه بفهمد از سخن | با همه گویا شود در انجمن
آشنا باشد بگفتار همه | تا بگوید با شه اسرار همه
هم بفهمد راز سرهنگان شاه | هم بفهمد سر یک یک از سپاه
گرچه شه را بود محرم بی کسی | لیک چون طوطی نبود او را کسی
گر کنیزک از حرم آگاه بود | لیک در بیرون نه او را راه بود
بود از بیرون آگه غلام | در حرم رفتن و را با او حرام
لیکن ای آرام جان پیغام ار | ای شبم را روز و روزم را بهار
و تنها را زمن فراموشت مباد | جرعهٔ پیمان من نوشت مباد
یاد ما کن زانکه یار ما خوش است | یار ما شیرین و نغز و دلکش است
یاد کن از جا و از آرام ما | از دل بی صبر و بی آرام ما
یاد کن از عهد و از میثاق من | از غم پنهان و از اشتیاق من
یاد ما کن یار ما شیرین بود | راحت هر خاطر غمگین بود با ما

یار ما هر زشت را نیکو کند همه | از خنک آن دل ربا خود کند
یار ما جان است و جان الجمله تن | چون نباشد جان نباشد بدن
جان علوی خاک را زنده کند | جسم بی جان خانه را گنده کند
گر نه در خانه باشد دلبری | دلبری از ماه و از مهر خوشتری
تنگ تنگش در بر آری هر زمان | بوسیش هر لحظه رخسار و دهان
چو نشه مرد از خانه بیرون افکنی | یا بصحرا یا بهامون افکنی
ورنه میکن دو سرا سرخانه است | کنده از کنده تن جانانه است
شب خبابیش گر مقابل آید است | صد هزاران هول در دل آید است
عیش اگر در دل نداری باد و دست | مرده باشد سینه آنکس که جای او است
پس بگفت ای مرغ خوش الحان من | ای انیس مونس و همراز من
از نوایت بی نوایان را نوا | ای همایون بال پر پیران هما
دوریت را من نگردم خراب | ور همی کردم گمان کردم محال
روز هجرت را بخواب ار دیدمی | با حدیث حالت بشنیدمی
در زبان آموزی پیر خلیل | باز بانان را همه گشته دلیل

در آخر هر مصرع ... تتمه ... عبارات ...

دیده را از شعر غم حسنی نمه | گوش خود را از شنیدم بستمی
دیده چون از روی یاران دور شد | گرچه صد نورش بود بی نور شد
گوش محروم از حدیث دلبران | صد صدا گر بشنود کر باشد آن
شرح ایام فراق دوستان | آنچه من گویم دو صد چندان بدان
نامه ام را عالم از پنهان بود | شرح هجر ترا کی گنجا بود
سوز هجر از اگر سازم رقم | هم بکاغذ آتش افتد هم قلم
در بگیرد شعله از سوز آن | هم دهان سوزد مرا و هم زبان
ای بیابی بگذر از این گفتگو | حال شاهزاده و طوطی را بگو
گفت از هجرانت اکنون ای شها | چاره نبود چون بسوزم با قضا
رو سلامت لطف حق همراه تو | سایه خط هم منزل و همراه تو
یک جزیره بود در اقلیم شاه | بود تا پایتخت شاهنشاه راه نیمه
یک جزیره پر گیاه و پر علف | پر درخت میوه دار از هر طرف
مجمع از اهل هر شهر و دیار | اندر آنجا آنچه باید در شمار
گشته جمع آنجا ز اهل هر زبان | خلق انبوه و گروه بیکران
دانشمندان پیر و پسر زنده | بیشتر از علم و ادب آگنده گرد

گر کند جان جلوه در کون و مکان | بر وی آید تنگ پهنای جهان
اندرین نه قبه او را جای نیست | عرصه گردون ورا گنجای نیست
جان اگر یک بانگ بر ابلق زند | بر فراز نه فلک بیدق زند
بال بر بگشاید از سیمرغ جان | آشیان گیرد بقاف لامکان
لامکانی برتر از فهم شما | برتر از تصویر و از وهم شما
لامکانی اندر آن کون و مکان | هم شده پیدا و هم گشته نهان
هرچه گویم شرح جان را من بیان | چون بخویش آیم خجل باشم از آن
دیده شیطان نبی پرنور بود | لاجرم از دیدن جان کور بود
کور بود و جان آدم را ندید | پس ز امر سجده کردن سر کشید
سر ز امر حق چه پیچید آن لعین | گردنش را طوق لعنت شد قرین
گفت حق او را که ای مست غرور | لعنت من بر تو تا روز نشور
از میان خیل پاکان دور شو | دور از درگاهم ای مغرور شو
پس بسنگ قهر راندند آن زمان | آن لعین را از صف روحانیان
بادش نخوت عصیان سیاه | باقدی خم گشته از بارگه
این سزای آنکه شد مغرور خویش | اتفاقا کو غره شد از زور خویش

خار

بر مار

هر که پا از حد خود بیرون نهاد   سر نگون از جایگاهی اوفتاد
بنده باید پیش خواجه خوار و زار   بنده را با خویشتن بینی چه کار
چونکه چیند خویش را مطرود شد   از در مولای خود مردود شد
آری آری هر کسی را پیشه ایست   هر دلی اندر خور اندیشه ایست
شغل پالان گر بود پالان گری   کی تواند دوخت دیبای زری
گلخنی را پیشه گلخن سوختن   آتش اندر کوره آتش اندوختن
گر کشتی بانی آرد رو یقین   هم شود خود غرق و هم کشتی نشین
یک خری افتاد و پای او شکست   جان او از زحمت خربنده رست
چونکه افتاد آن خر مسکین ز کار   برگرفت از پشت آن خربنده بار
در بیابانش بدام و دد سپرد   برده بارهای خر از یار برد
اهل دنیا را سراسر ای پسر   ایچوان خربنده بانگ می شمر
بار ایشان تا کشی چون خر بدوش   جمله بر دور رست یکجو شنود خروش
جمله بر در سرایت صبح و شام   منتظر استاده از بهر سلام
گر بگاوی آنچه میگویند درست   معنیش جز کردن تسخیر تست
گوید ار بنده ام تا زنده ام   یعنی ای خر من ترا خربنده ام

از خوشامدها که او میگویدت   جو بدامن کرده تا بفریبدت
می نماید چونکه کردی رام او   رم نیاری افتی اندر دام او
کم کم آید پیش گیرد گوش تو   بار خود را پس نهد بر دوش تو
روز کاری گر ترا آید شکست   از قضا بر نایدت کاری ز دست
ترک خر گیران کن اکنون ای پسر   تا نگردستند ایشان ترک خر
می نه بینی بر در خود دیگر کسش   گوئیا هرگز نبودی تو خرش
ای توانا این خران را خر مشو   رخش سلطانی خر ابتر مشو
بار تکلیف تو بر دوش تو بس   این مکن سربار آن باری ز کس
بار دیگر بر مدار ای بیخبر   داری اندر پیش راهی پر خطر
راهی بس دور و دراز و هولناک   کوه در کوه و مغاک اندر مغاک
سر بسر راه تو کوهست و کتل   کوهها سنگین تر از کوه اجل
سنگلاخست و گریوه جمله راه   در بیابانش نه آب و نه گیاه
هر طرف دزدان چابک در کمین   هر یکی زه بسته بر چرخ برین
پشتها از کشتها در هر کنار   بوی خون می آید از هر نوک خار
اندر آن بیدا نه پیدا جای پای   نه صهیل اسب و نه بانگ درای

۵ / گریوه

هر که اید پیش من هستم دلیل / گمرهان را می‌نمایم من سبیل
عاقبت بینی که غول رهزن است / دیو ادم کش و یا اهرمن است
چو کم ازین ره ای پسر در پیش ماست / بار سنگین در چنین راهی خطاست
در شتابست اندرین ره کاروان / تو چه خواهی کرد با بار گران
کاروان چون رفت و واماندی ز راه / سود کی بخشد ترا افغان و آه
ای خدا ما ره رویم و [illegible] / بیکسی وامانده از کاروان
رفته همراهان و تنها مانده / غیر درگاهت بهر در رانده
در بیابان تن بمردن داده / دل بمرگ خویشتن بنهاده
بی نوائی مبتلائی خسته / صید در دام و شکار بسته
پای من لنگ و ره دشوار پیش / بار من سنگین و پای ناقه ریش
هرکت اندستم عنان بگرفت و رفت / دزد آمد آب و نان بگرفت و رفت
نه همراز و نه مرکب نه رفیق / چون بپیمایم خدایا این طریق
نه ره برگشتن و نه جای زیست / روی رفتن هم نه یارب چاره چیست
اول منزل بگل افتاده بار / دزدهای رهزنم گشته دو چار (اولین)
مانده ام من ای سواران همتی / بر من پیر ای جوانان همتی

از کرم

از کرم ای ره بمنزل برده کان / رحمتی بر این پا بجا مانده کان
ای امیر کاروان اخر ببین / هر کبم لنگیده بارم بر زمین
شیئا لله ای سبکباران مدد / بار من سنگین و ره پر دزد و دد
شیئا لله ای امیر کاروان / پای من لنگ است و بار من گران
اندکی ای همرهان اهسته تر / گاهگاهی بر قفا هم یک نظر
یک نگاهی گاه گاهی از قفا / از ترحم سوی این بیدرد و تا
کز عقب اید پیاده پای لنگ / بار سنگینش بدوش و پشت کنگ
الغیاث ای خضر ره گم کردگان / الغیاث ای تو نگهبان جهان
ای خلیفه حق السلطان دین / دیده بگشا سوی گمراهان ببین
چند باشد افتابت در حجاب / پرده بردار از رخ چون افتاب
صحن این ظلمت سرا را نور بخش / سوگواران جهان را سوز بخش
تیره خاکش رشک اذر پوش کن / پیر را از زیور اذر نوش کن
بر جز خود بر نشان و جال را / عزل کن از عالم این عمال را
ظلم ظلمت را ز عالم پاک کن / سینه اهل کرم را چاک کن
الغرض ان خر بصحرا اوفتاد / دیده حسرت بهر سو کشاد

ناگهان گرگی ز گرد ره رسید | اندران صحرا خری افتاده دید

نعره شادی برآورد از جگر | که دو دیده طالع میمون نگر

کوکبیست اکنون درآمد از وبال | آمد اینک روزی پاک و حلال

شادزی ای بخت میمون شادزی | از تهی دستی کنون آزاد زی

هم ازین ازین خر میخور و هم مایه کن | دورش از چشم بد همسایه کن

آمد از حرص و شده نزدیک خر | کرده دندان تیز و خواهش تیزتر

دیده بگشاد آن خر و دید او ز دور | بر سر او گشته برپا نفخ صور

دید بر بالین خود گرگ کهن | دید مرگ خود بچشم خویشتن

گفت با خود تا بود جان در بدن | بایدم خود را رهانیدن بفن

چونکه مردم هرکه در دکو بدر | ارث ما را هر که خواهد گو ببر

تن چه باشد چه باشد خاک راهی | زنده را گو بود زر و منفعت ٨

گو نباشد چه که تن را جان نماند | گو نماند تخت چون سلطان نماند

جان چه از تن رفت گو تن خاک شو | خاک چون شد خاک آن بر باد شو

قیمت کالای تن از جان بود | آسیای تن ز جان گردان بود

پس سلامی کرد و گفت ای میر خوش | از کرم بر این تن لاغر ببخش ٩

تا مرا در تن

تا مرا در تن بود این نیم جان | رحمتی فرما و مشکن استخوان

گرچه من در کار بار مردنم | ماهی افتاده اندر بر زمیم

لیک دارم جان و جان شیرین بود | گرچه جان این خر مسکین بود

بگذر ازین مشت پشم و استخوان | زر خالص در عوض از من ستان

صاحب من بود صاحب مکنتی | مکنت بسیار و وافر نعمتی

بر من از رحمت نظرها داشتی | چون خر عیسی مرا پنداشتی

آخورم از سنگ مرمر ساختی | جای من از خار و خس پرداختی

کردیم پالان پرند رنگ رنگ | توبره کردی ز دیبای فرنگ

نعل کردی از زر خالص مرا | حاضر اینک نعل زر بر دست و پا

نعلها برکن ز دست و پای من | بگذر از جسم هلاک آسای من

نعلها برکن از پای این بیچاره خر | برکن و از قیمتش صد خر بخر

چون شنید این حرف گرگ از آن ستور | دیده دانائیش گردید کور

آری آری از طمعها ای پسر | چشمها و گوشها گردیده کو کر

بس سخنها سی نهانهای سخن شیخ دهر | لال و لکن گشته است از حرص آز

از طمع شد پاره دامان ورع | ای دو صد لعنت برین حرص و طمع

۹ ای لبا تاج از طمع مجر شده / ای لبا مردان ز زن کمتر شده
ای لبا درنده گرگ کهنه کار / از طمع لاغر خری را شد شکار
انکه مردان را در اورده به بند / انکه گردان را کشیده در کمند
دیدمش البته از قوجی لوند / از طمع گشته زبون حیز چند
شیر بز گردد چه روبه از طمع / من طمع ذل عز و من قنع
ماده گردد از طمع شیران نر / از طمع چیزی نمی بینم بتر

کودکی را بود نانی با عسل / وان دگر را نان تنها در بغل
در عسل او را طمع آمد پدید / دست خود را سوی ان کودک کشید
۱۰ کای برادر ای ترا اصل کرام / نان تنها چون خورم من بدادام
زین عسل بخشی مرا هم گر نصیب / بود دارم از تو انرا از لطف عجیب
گفت می بخشم ترا گر سگ شوی / چون روم دنبال من چون سگ دوی
گفت من گشتم سگت بردار راه / تا پایم از پیت ای نیک خواه
رشته افکند پس در گردنش / وز پی خود برد در ره زهر کشش
او همی رفت دد و میدش او ز پی / دغدغی میکرد از دنبال وی

۱۱ گشت سگ از بهر انگشتی عسل / زین عسل خرتر بود صد خم وحل
ادمی را سگ کند یک گفت گو / ای تفو بر این طمع بادا تفوا
دیده طامع که بار رب باد کور / پر نگردد مگر از خاک گور
چون شنیدان گرگ از حرص و نفر / از طمع ابگه شد و مفتون زر
پس دوید از حرص و آز دیگ بال / پای خر بر برد تا با دندان زجاب
تا دندان یعنی زر اندام را / برکند زانجا و یابد کام را
خر لگد زد بر دهان و بر سرش / گرد خالی سر ز سودای زرش
یک لگد زد خر بران گرگ کهن / هم شکستش استخوان و هم دهن
۱۲ گام ناگرفته هنوز از نعل زر / در سر او گردد ت و پا و سر
هر کرا حرص و طمع از راه برد / عاقبت ناکامش اندر چاه برد
چون سرش بشکست و دندانش بریخت / گرگ مرکز دو سوی صحرا گریخت
۱۳ با سر و رخ زخم بین اریش / بر گرفته راه کوه بو قبیش
زار زار و لنگ لنگان میدوید / روبهی او را بدین حالت بدید
۱۴ پیشش آمد گفت ای ابا الحلف الدنیر / این به حالت چیست گفت قدرت بر پیر

دست و پا بنده چه شد دندان کجاست — این بسرو شور رست چنین خر بیچراست
گفت بر من از بس لا ابدا این بلا — زانکه کردم پیشهٔ خود دار ها
پیشه ام قصابی آمد از ازل — بود سلاخی مرا شغل و عمل
هم پدر هم جد من قصاب بود — خراج گاودان خراشان آب بجا
سه دکان نعلبندی بد مرا — نعلبندی از کجا و من کجا
گر کسی اخر بش را ربو کند — چون دکان نعلبندی وا کند
~~هیچ سودی غیر پالاری ندید~~ — کار دوران را فسراری داده ام
هر کسی را کار و باری داده اند — هر که یادگار خود پیش رو نهاد
جامه دکان خود در خر نهاد — می نه بیند هر کسی از هر پیشه سود
ای بسا کسها که خود را از مود — کسب هر کسی را معین کرده اند
بهر شغلی هر کسی آورده اند — گر بدست هر دم انگشتی کار شان
دیگری ناکرده است اتفاق رشان — از چه گرد این پیشه را ری شان
کفش خود زیر پیش اعتبار — این چرا پالانگری بر خود گماشت ١٥
جامه زر گفت و دیبا را گذاشت — از چه گرد نقطه ها را اخسیر باد

مرده را

٣٠٠ ١٦

امید دراز

مرده را از خانه بیرون می برند — که درون سینه اش می پرورند
کند حرص و کند کبر و کند آز — باقی کینه کند امید و هم راز
جمله اینها بوی مردار دل است — وای از آنکس کز دل خود غافل است
هر که غافل شد ز دل دل مرده شد — گرمی روح از دلش افسرده شد
مرده شد دل آب و هم تا لاش بجوی — از دل مرده چه آید خود بگوی
دست و پا مر گاو و خر را حاصل است — امتیاز تو از آنها از دل است
چون بمیرد دل تو هم گاو و خری — که به فکر کاه و گاهی آخوری
خانه ات گر از در و گوهر پر است — لاف کم زن خانه ات از خر پر است
خر چه باشد هیچ دانای پسر — آنکه باشد از دل خود با خبر
با خبر باش از دل خود ای رفیق — تا نیفتی اندرین چاه عمیق
چیست آن چه فکر باز آورد کان — فکر حجره فکر این و فکر آن
فکر امر و نهی جاه و منصب است — خانهٔ طبل و خیل و مرکب است
١٠٦ فکر جبه و دستار تدریس تو — فکر وعظ و منبر و تلبیس تو
این همه چاه است و چاه تیره ان — دست و پا زن خویشتن را وارهان
یوسفی تو تخت مصر وان عزیز — انتظارت می کشد از جای خیز

دلت تا نگسیخته است

یوسفا اینک رسن آویخته است / در روی افکن دست و با بگسیخته است
این رسن دانی چه باشد یاد دوست / دوست که بود آنکه جان جمله اوست
جان چه باشد آنکه از وی زندگی است / بی وجودش هیچ جسمی زنده نیست
یاد او کن تا ز غمها وارهی / تا قدم زین جایها بالا نهی
یاد او کن یاد دیگر کس مکن / یاد گل کن یاد خار و خس مکن
یاد کن تا هستی او یادت کند / از بلا و محنت آزادت کند
پاسبان شو بر در دل روز و شب / تا نیاید کس در آن جز یاد رب
یاد او را در دل همی کن استوار / نام او بر لوح خاتم مینگار
یاد او جان تو فرخ فر کند / سینه را دریای پهناور کند
دل باین وان مده ای بو الهوس / دل بآن ده کان دلت داده است بس
هرزه دل در بند این وان مده / خار و خس بر سینه سلطان منه
صفهٔ دل بارگاه کبریاست / مبرز شیطان نمودن کی رواست
کعبه را آتشخانه گبران مکن / جلوه‌گاه قدسیان ویران مکن
ای دریغ از آنچه کردی ای دریغ / ماه تابان را نهان کردی بمیغ
ای دریغ از دل که بیمقدار شد / چار راه کوچه و بازار شد

ای دریغا دل بباید بستن بجای / آنچه داری دل بگو بهر خدای
این نکو دل جای حق میگوی و کاو / گر نباید باورت دل را بکاو
دل بود یا شارع عام است این / سینه یا اصطبل انعام است این
کوی شیطان است چوگانش بکف / میزند تیر اندیشش از هر طرف
افکند گاهی بجیب گاهی برات / گوید ای یاران چنین گوئی کراست
عمر تو رفت و دلت در دست دیو / ای فغان از دست این دل ای عزیو
از سلیمان دیو تخت زر گرفت / اهرمن ز انگشت انگشتر گرفت
مصحف اندر دست کافر اوفتاد / مشرک اندر مسجد اینک پا نهاد
هان هان ایجان من بیدار باش / بانگ رحلت میرسد هشیار باش
بعد ازین دل بند خار و خس مکن / آنچه کردی بس بود زین پس مکن
دیو و دد از خانهٔ دل دور کن / بعد ازین آن خانه را پر نور کن
از دل خود دور کن غوغای عام / تا شه خوبان کند آنجا مقام
بر در دل منتظر استاده شاه / لیکن از غوغای غولان بسته راه
هان هان می آیدت سلطان عشق / خانه از غوغا بزدودی کن تو غرق
حاجب دربان بدرها برنشان / خانه ام هم مشک و هم عنبرفشان

بخشی از طاقدیس نراقی است با آن مقابله کنید

باقی آن را بگوییم خواجه مفت | شاه با طوطی بگو دیگر چه گفت

گفت ای مرغ مبارک فال من | ای ز تو فرخنده ماه و سال من
گر چه از من میشوی اکنون جدا | در جزیره است پیری رهنما
چون شدی در آن جزیره جای گیر | بر مدار دست از دامان پیر
کانچه او گوید همه گفت من است | در نصیحت گستری جفت من است
زینهار از پند او غافل مشو | جز براهی کو رود راهی مرو
هر که بی پیری بپیماید طریق | سرنگون افتد بچاهی پس عمیق
گر نهی بی پیر در مسجد قدم | سجده ات را حاصلی ندهند هم
گر بکعبه می روی یا سومنات | وین مرد با پیر گر خواهی نجات
گفت پیر جمله پیران جهان | آن امین حق امام مردمان
هر که پیر وقت خود را پی نبرد | آن بموت جاهلیت جان سپرد
پیر نبود آنکه مویش شد سفید | پیر نبود آنکه بالایش خمید
۲ پیر نبود آنکه پوشد کهنه دلق | یا بر او جمع آید انبوهی ز خلق
پیر نبود آنکه خلقش پیر خواند | یا فضولی چند او را بر نشانند ۱۵

او را

گر تواند کس کسی را پیر کرد | جان خود را بایدش تدبیر کرد
۱۹ آنکه او را پیری از پیش تو است | پیری او لایق این ریش تو است
آنکه تو سازی امام ای بوالهوس | روی تو از پیش او باید ز پس
پیشوا کی میتواند شد ترا | فضله کس کی تواند شد غذا
پیر آن باشد که پیریش از خدا است | نور حق او بهر جا ره نما است
پیریش از نص یزدانی بود | علم او الهام ربانی بود
پیر آن باشد که ایمان پیر داشت | نه که مو چون شیر و دل چون قیر داشت
چیست آن ایمان پیر ای حق پرست | آنکه همره باشد از روز الست
زاده از نور خدا روز ازل | نه بدنیا زاده از کفر و دغل
کرده باشد پاکش از کفر و ضلال | نور اول پادشاه بی زوال
نه که چون ایمان آن بدحالها | زاده بعد از کفر و عصیان سالها
بلکه میرد هر دم از عصیان تو | آنچه بود و زایدش ایمان تو
چون قرین معصیت باشد آدمی | روح ایمان میرود از وی همی
چونکه توبه کرد کرد او بازگشت | باز ایمانی ز نو آنجا برگشت
چون حیات مستقر نبود در آن | زاید ایمان میرد هر زمان

هر را که باشد ایمان چنین — ان عهدی لا ینال الظالمین
بر سر راه است طوطی بیقرار — شاه اگر عهدی دگر دارد بیار

گفت شه باشد مرا عهد دگر — زینهاران را میفکن از نظر
در جزیره چونکه مسکن ساختی — رحل خود را اندران انداختی
از نگار نقش ان ارزه مرو — از فریب عیش ان غافل مشو
ان جزیره گرچه شاد و خرم است — لیک با یک شادی ان صد غم است
گرچه در هر گوشه صد گنجها است — لیک با هر گنج آن صد اژدهاست
غنچه و گل اندران بسیار هست — لیک با هر گل هزاران خار هست
دشت ان شاداب چون دشت ارم — گورها کنده ولی در هر قدم
باغ بستانش که سیراب و تر است — معبر برق است و راه صرصر است
گلستانش جای زاغان و زغن — کوهسارش مر پلنگان را وطن
جمله کوه و دشت و صحرا و قلاع — غول در غول سباع اندر سباع
هر بهارش را خزانها در پی است — در بهاران بهشتش صد دی است
دانه‌ها را که بینی اندران — جمله راه خانهٔ صیاد دان

راههای

راههایش گر به بینی تا تمام — یا رود سوی قفسها سوی دام
اندران ویرانهای پرشرار — وندران ویرانها جغدان هزار
دشمن جان طوطی سر بسر — بر هلاک طوطیان بسته کمر
طوطیان را خون در انجا ریخته — خونشان با خاک آن آمیخته
کرده در هر گوشه صیادی کمین — دامها گسترده در روی زمین
در کمین طوطیان بنشسته اند — طوطیان را بال و پر بشکسته اند
همچنان که کرده شیطان رجیم — بزم بر کید بنی ادم صمیم
هر کسی گر بنده بودی پس چرا — فی عبادی فادخلی گفتی خدا
ای که جان تان شد رها از چنگ دیو — انکه دلتان شد خلاص از مکر دیو
شاد و خرم در بهشتم پا نهید — در میان [illegible]ن داخل شوید
ان شود داخل که در بیرون بود — انکه داخل هست داخل چون بود
پس نه هر کس بنده باشد ای پسر — بندگی را هست اداب دگر
بنده باشد انکه بند خویش نیست — جز رضای خواجه اش در پیش نیست
گر ببرد خواجه او را پا و دست — دست دیگر اورد کین نیز هست
در کشد تیغ او کشد گردن درست — یعنی اینک گردنم در حکم تو است

نی زخدمت مزد خواهد نی عوض | نی سبب جوید زامرش نی غرض
گر بگوید چاکر این باش دان | بر زنند از بهر خدمت او میان
همچو ان روحانیان کز امر رب | سجده کردند و نگفتند از سبب
گشته جمله پس بفرمان جلیل | خدمت اولاد ادم را کفیل
چونکه ادم را خداوند مجید | در زمین بهر خلافت افرید
حکم فرمان امد از رب ودود | تا ملایک جمله ارندش سجود
از پس فرمان ملایک اجمعین | سر نهادند از اطاعت بر زمین
کای خدا محکوم فرمان تو ایم | انچه گوئی ان کنیم ان تو ایم
سجده ادم چه باشد ان کنیم | گر بگوئی سجده شیطان کنیم
زامر حق گر سجده اری بهر کس حق | شرک نبود بلکه توحید است و بس
شرک ان باشد که با فرمان رب | سر ز درلم جوئی و پرسی از سبب
اری اری تا بجبند اختیار | بهر خود کس می نجوید سر کار
بنده ایم و پیشه ما بندگیست | بندگان را با سببها کار نیست
می نخواهد کار بنده علتی | جز که فرموده است مولا خدمتی
چون سبب جوئی تو بنده نیستی | دیده بکشا پس ببین خود کیستی

ان
بنده

بنده ان نبود که مخلوق است و بس | اسب و استر را نگوید بنده کس
ان یکی گردیده دفتر دارشان | می نویسد نیک و زشت کارشان
ان نماز و روزه شان بالا برد | ان یکی رحمت ز بالا آورد
ان یکی را پاسبانی منصب است | پاسبان جانشان روز و شب است
ان مدار بخت گردون گشته | مهر و مه را از زیان بیرون کشد
ابر را ان یک بدریا میکشد | می دهد اب و ببالا می کشد
دریابان ان یکی شد رهنما | وان دگر آید بدریا ناخدا
ابر را ان یک بصحرا می برد | دانه در خاک ان دگر می پرورد
ان یکی شد مادر آن مادکان | ان یکی بهمن شد و بهرام ان
در مشیمه ان کند صورتگری | وین کند طفل رحم را مادری
شد مخصص ان یکی در اندرون | تا نگردد قسمتی کم یا فزون
سرخ سازد ان یکی خون در جگر | شیر را سازد سفید ان یکدگر
این موکل شد بر اب وان بباد | بستی اند کار این آن را گشاد
ان یکی حامل باد و خاک شد | وان دگر راننده افلاک شد
همچنین هر یک از ان روحانیان | از برای خدمتی بسته میان

زان میان شیطان که خاکش بر دهن / گفت ناید سجده آدم ز من

من از آن خاکی نسب بالاترم / او ز خاک پست و من از آذرم

من همه نور ضیا آن تیره رو / پس چرا من سجده آرم بهر او

من ز نارم نار نورانی بود / او ز خاک و خاک ظلمانی بود

۲۰ کی برای ظلمت از د سجده نور / وا ثبورا وا ثبورا وا ثبور

خاک بر فرق وی و بر نور او / ای تفو بر او و بر چشم کور او

۲۱ نی ز آتش هر چه آید خوش بود / دود دود و دوده دود آتش بود

گر نبودی دیده آن کور کور / دیدی از آدم همه اشراق نور

گر نبودی کور دیدی جان او / جان او جان نا ظلمت سوز نور فن او

۲۲ جان او دیدی که قطعه ده قدسی ست سر و بود حق

جان قدسی ... پدر در دل است

جسم خاکی نیست آدم ای پسر / جان قدسی آدم است و بو البشر

نیست آدم غیر جان این پیکرش / نیست غیر از جامه اندر بر بوشش

چون ببیند از دور خود این جامه در / گرد از نورش خجل تابنده نور

جان اگر از چهره بر دارد حجاب / در حجاب ابر رخ خویش آفتاب

جان اگر بی پرده در گلخن رود / گلخن از آن دم رشک صد گلشن بود

خلق

۱۵

خلق را گر حق بجوید گشتی / گر نه هر کس را بکاری داشتی

ای بس از کارها مجمل شدی / بس دکان بی رونق و معطل شدی

هر کسی حستی ببا دارد کزین / کارهای پست ماندی بر زمین

زین سبب آن دانای پنهان و پدید / هر کسی را بهر کاری آفرید

هر که پا از کار خود بر تر نهاد / دلو هم سرمایه هم سودش بباد

هر که دست از شغل و کسب خود کشید / تیغ غیرت دست و پایش را برید

هر که جز از شغل خود گوید سخن / مشتهر از غیبش آید بر دهن

همچو آن دیو رجیم گشتنی / کو گذشت از حد خود از بیرتنی

پا ز حد خویش بالاتر نهاد / راه رسم و بندگی از دست داد

شعلهٔ غیرت پر و بالش بسوخت / آتش لعنت بجانش بر فروخت

رانده شد از عالم گردیان / در زبان اشرار خوار و مستهام

سالهای پیشوا اندر سپهر / آن لجامه به قرین ماه و مهر

بر فراز آسمان پرچم زدی / با ملایک بال و پر بر هم زدی

چون نکرد آن سجدهٔ آدم قبول / کوکب بختش فتاد اندر افول

خوار زار و راندهٔ درگاه شد / از فراز مه بقعر چاه شد

ظ: پرفنی

عل خلقی را

عز و تمکینش همه بر باد رفت / علمهایش سر بسر از یاد رفت
اری اری ظلمت و دود گناه / خانهٔ دل را کند تار و سیاه
در قفا هر ذلتی را ظلمتی است / هر گنه نتاج پردهٔ غفلتی است
علم را در دل ملک می آورد / چون سیه شد که ملک داخل شود
دل تو را آئینهٔ نورانی است / ور ز خدا و عالم روحانی است
دل چه مرات است و صورتهای غیب / منعکس گردد در و بی شک و ریب
لیک تا آئینه زنگاری بود / که در آنجا صورتی ساری بود
پاک کن آئینهٔ دل را از زنگ / عکسها بنگر در آن پس رنگ رنگ
پاک از روی دل زنگار را / کن تماشا عالم اسرار را
زنگ از دل ای برادر دور کن / وانگهی سیر جهان نور کن
دل اگرچه زندهٔ آب و گل است / جانب چپ زین ره آن را منزل است
چون یمین زیبنده تر بود از یسار / شد در اقلیم غیب آنجا قرار
سینه راهی است از یمین راهی نهان / سوی ملک نور و شهر لامکان
لحظه گر شرح صدری دیدهٔ / آنچه من گفتم تو فهمیدهٔ
آنچه می بینم ز نور انبساط / جمله را اندر یمین بینی بساط

سینه ات را روشنی بینی ز راست / هم گشادش را از آنجا ایند راست
وسعتی در سینه یابی از یمین / کاندر آن هفت آسمان باشد زمین
در یمین سینه ات این انبساط / بنگری چپ را بود ستم انحطاط
در یمین سینه صد مشعل بر زده / سوی چپ چون بنگری ظلمت کده
ظلمت چپ از زمان تا پیش شد / تنگیش نخ بیشتر از پیش شد
لیک پیش فسحت و نور یمین / تنگی ظلمت شود چپ را قرین
چون مقابل با یمین آمد یسار / زین سبب دل را یسار آمد قرار
تا بود آئینهٔ دل رو برد / با نگارستان آن ملکت نکو
همچنین تو گو چو که مظهر دل بود / باید اول سوی دل روشن شود
همچنین که صورت خوب و نکو / می نماید از سوی آئینه رو
دل دلها هم آینه اسم دیده است / نقشها را سر بسر خود دیده است
دل بود آئینه چون چشم ایلم / نقشها را رو برو بیند تمام
هر چه بینی مظهرش باشد بصر / آینیش لیکن مقابل ای پسر
چون ز ترک سجده آن دیو رجیم / رانده شد از درگه حق قدیم
بر میان بست آن لعین بد گهر / از برای کینهٔ آدم کمر

در هلاک دودمان بو البشر / میکند هر لحظه تدبیر دگر
دامها افکنده اندر راهها / کنده اندر راهها صد چاهها
یکقدم نبود که نبود در کمین / جام غولی ازعبار آن لعین
در کف هر یک کلافی تابدار / تا کند فرزند آدم را شکار
آدمی چون بگذرد پیرامنش / پالهنگی افکند در گردنش
هیچ دانی چیست پیرامون آن / غیر یاد حق بدل دادن نشان
تا که دل با یاد حق باشد قرین / نیابد ره در آنجا آن لعین
خانهٔ کانجا عسس را مسکن است / کی در آنجا راه دزد و رهزن است
دورباش شه بشهری چون رسید / دزد زانجا رخت خود بیرون کشید
پرتو خور چونکه افتد در جهان / می شود خفاش در کنجی نهان
در همی کانجا نی شیرین بود / کی رود دیگر از آنجا دام و دد
یاد آن لشکر که چه چرا لشکر بود / از نی شیرین کجا کمتر بود
این نی شیرین است ای مرد همام / دشت دل خالی کند از دیو و دام
پرتو خورشید رخشان است این / فوج خفاش است از آن خار و مهین
دل چو شد خالی ز یاد کردگار / منزل شیطان و دیو و دد شمار

آری آری دل بهر گردد همی / خالی از فکر نشاطی یا غمی
هست دل را یکدم از یادی گزیر / که ببالا پرد و گاهی بزیر
تن چه دیوار است اندر راه عام / دل چه مرآت در آن کرده مقام
لاجرم هر دم در آن عکس دگر / می شود از رهگذر جلوه گر
شارع عام است یا تن را مکان / می نماید هر دمی از ره روان
هر چه از زیبا و زشت از ره گذشت / اندر آن آیینه نقش عکس بست
راه میدانی کدام است ای حواس / ششم و ذوق و باصره و سمع و قیاس
راههای ظاهر است این ای پسر / هست در باطن تو راهی دگر
راه باطن راه بس نورانی است / رهگذار معشر روحانی است
شاه شهرستان نور است و صفا / معبر کروبیان با وفا
عکسهائی کافتد از آن ره روان / قوة دل باشد و دل را قوت روان
راه ظاهر لیک دارد خوب و زشت / هم ره دیده است و هم راه کنشت
هم ملک را اندر آن باشد ظهور / هم از آن ره میکند شیطان عبور
اندرین ره آنچه زیبا و نکوست / از ملایک جملگی را خلق خوست
آنچه نازیبا و زشت است در جحیم / باشد از ابلیس و آن طبع رجیم

سعد و نحسی کاندرین ره عام هست — این ز دیو آن از فرشته ظاهر است
سایهٔ سعدی چه اندر دل فتاد — از ملک دل را رسد نور کشاد
چونکه نحسی در دلت انداخت عکس — گشت دل پیرامن آن دیو نحس
تا ترا دل در تن است در این براه — هم بود دل معبر سیر و سپاه
دل ز پیرامون شیطان دور نیست — لحظهٔ دل را سرور و نور نیست
هین بکن آیینهٔ دل را ز تن — خاتم جم را بگیر از اهرمن
دل ازین دیوار خاکی کن جدا — نصب کن بر طاق جان مجتبا
چیست کندن دل ازین دیوار خاک — کردنش ز آلایش تن صاف و پاک
که دل از آلایش تن پاک شد — آدمی چون مرد و جسمش خاک شد
چونکه مردی دل ز تن مهجور شد — آیینهٔ دل از ره تن دور شد
تن شود که خاک ای مرد سلیم — چون نماند بهترین امید و بیم
مردان نبود که تن بیجان شود — جای موی این بدن ویران شود
خاک گشتن آن نباشد ای پسر — کافتد اعضایت جدا از یکدگر
آن بود کاین جسم محنت کیش تو — بابها باشد چو خاکی پیش تو
دیده پوشی از زیان و سود آن — نبودت باک از نبود و بود آن

ظ تن براه
سیر سپاه ظ
جسمش

دیده دل را نبینند از بر آن — آیینهٔ دل را بپردازی از آن
پشت آن آیینه سوی تن کنی — روی آن بر وادی ایمن کنی
دل ز میخ است ازین تن بر کنی — دیده بر رخسارهٔ جانان افکنی
هرچه بینی جنس کالای تن است — مرغ بینی گرچه فرزند و زن است
مرده باشی نی ز جان بلکه از بدن — زنده باشی لیک از جان نی ز تن
دل بود ایستاده اندر راه حسن — هم از آن ره بگذرد اسپاه حسن
خانهٔ جسمانیانش جا بود — هم نشین یار زشت و نازیبا بود
می نیفتد در دلت لیک ای رفیق — هیچ عکس رهروان این طریق
بگذرد صد کاروان زین رهگذر — می نگردد از پی دل باخبر
بگذرد صد پادشه با کوکبه — در نیابد گوش دل یک همهمه
غرق گردد گر بطوفان بحر و بر — پای دل ز آن تر نگردد هیچ تر
آتش افتد گر بعالم سر بسر — در نیابد دل ز گرمی هم اثر
تن نشسته در میان خانمان — آستین افشانده دل بر این و آن
تن روان در کوچها بازارها — دل ولی فارغ ازین پندارها
دل بود خالی ولیکن از فتن — خلوتی دارد ولی در انجمن

رحش خا
از یکی دل باخبر ظ
گوش دل
دل بخبر

مرده باشد لیک از میل و هوا / زنده باشد لیک در ملک صفا
فارغ از این قوم و کار و بارشان / ایمن از وسواس و ز پندارشان
می نبیند آنچه می‌بینند این گروه / گوش او می نشنود ما یسمعوه
کور باشد لیک از نادیدنی / کر بود اما ز ناشنیدنی
لیکن این نادیده نه از کوریست / ناشنیدن نه ز کری از دوریست
گر نیابد گرم و سرد روزگار / آن نه از نادانیست و اضطرار
از زن و فرزند اگر عاری بود / نه ز بی‌زوری و بیعاری بود
بلکه جانش را هوای دیگرست / روی دل او را بجای دیگرست
تن درین ویرانه ده با مرده زید / دل ولیک جان بجولان در طرید
شعلهٔ از سینه‌اش سر بر زده / آتش اندر جمله خشک و تر زده
آتشی اندر دلش افروخته است / کانچه آنجا اندر آید سوخته است
گشته پیدا در دلش بحری عمیق / کاندران گر دیده بحر در غریق
جرعهٔ نوشیده مست است از آن / بیخبر از پا و از دست است از آن
باده نوشیده از جام الست / تا ابد از شور آن افتاده است
آفتابی در دلش افکنده نور / نیست با آن نور دیگر را ظهور

آری از مشرق چو خور سر بر زند / بارگه بر عرصهٔ خاور زند
اختران از دیده‌ها پنهان شوند / همچو یوسف در چه کنعان شوند
خاصه خورشیدی که صد چون آفتاب / پیش از آن یک ذره تابد در حساب
خاصه خورشیدی که گم گردد عیان / نه فلک ماند نه ماه و مهر آن
خاصه خورشیدی که خورشید جهان / سایه سپید هزارم است از آن
خاصه خورشیدی که پرتو از آن / عرش و کرسی باشد و هفت آسمان
خاصه خورشیدی که چون سازد ظهور / نه گذارد موسی و نه کوه طور
از تجلی نحو طور بار قا / صار دکا خر موسی صاعقا
این چه خود آتش بود ای موسی دگر / طور را گردی چو از زیر و زبر
این چه آتش بد که باز افروختی / جمله اسرائیلیان را سوختی
موسیا آن این نور مطلق از کجاست / خیره از آن دیده عالم چراست
انس و جن و عقل و روح و جسم و جان / هم ملایک هم زمین و آسمان
جملگی در پیش آن رخشنده نور / هست مخفی شند و عاجز از ظهور
کور گردی جمله را این نور چیست / آفتابی در شب دیجور چیست
یکسری گر یک نظر بر آفتاب / چشمی اندر دیدهٔ خود اضطراب

ازدیدار

باشد ار اید زخشمت روزگار تا زمانی تیره و تاریک و تار
افتابی را که چندین افت است سال و ماه و روز و شب در نکبت است
که خسیف و که خبوط و گه وبال گه کسوف و که افول و که زوال
این بود تاثیرش ای مرد گزین تار سازد دیده ات از ان و این
چون بود پس نور خورشید ازل نور صاف خالی از هر غش و غل
نور مطلق را چه باشد پس اثر که دهد ره دیگران را در نظر
دیدهٔ کان بیند ان خورشید را که ببیند شد تیر یا ناهید را
مردی کان مشرق این نور شد فارغ از خود همچو کوه طور شد
در دل هر کس تجلی میکند دل ز هر سوداش خالی میکند
هیچکس را با دل او کار نیست غیر یک کس را در انجا بار نیست
وه چه کس انکس که جز او نیست کس هر وجودی از وجودش مقتبس
ای خنک ان دل که در وی جای اوست حبذا ان سر که پر سودای اوست
ان دلی کان راه را منزل بود من فدایش کان همان دل بود
دل فدای نام او و یاد او کشتهٔ بیداد او و داد او
دل که یاد دوست را باشد وطن اب حیوان است در ظلمات تن

چیست دانی اب حیوان ای کیا انکه سازد زنده سرمد تو را
ای برادر یاد او را پیشه کن دل رها از جنگ هر اندیشه کن
بند بر دار ای پسر از پای دل پس ببین جولان روح افزای دل
ای پسر دار از هوای این و ان بر در دل روز و شب شو پاسبان
تا در ان جز یاد جانان ای پسر ره نیابد هیچ سودای دگر
جان ز جانان می بپر اید شکوه یا احبّائی الیه عرّجوا
حرّکوا الروح الی صوب الحبیب انه فی هذه الدنیا غریب
جان درین ویرانه ده بیگانه است در دیار قدس او را خانه است
جان در اقلیم صفا دارد وطن نی بمصر و شام و بغداد و یمن
این جهان زندان جان است ای پسر میل ان را سوی ان کشور نگر
میل ان پر اب و صاف و سبزه دار وان شکفتنهای ایام بهار
ان سرور و بهجت آن نور و ضیا وان نشاط بیحد از عود و نوا
جمله تاثیر دیار جان بود جان ز هجرش روز و شب نالان بود
جان محبوس اندران زندان تار روز و شب نالد ز هجران دیار
گر نبودی پنبه اندر گوش تو گر نبودی کر دو گوش هوش تو

ای شنیدی نالهٔ پنهان جان / وان شکایتهای بی پایان جان
ای شنیدی تا چه سان گوید سخن / با رفیقان دیار خویشتن
ناله در گوید خدارا ای مهان / یاد آرید از غریبی همرهان
مرغیم اندر قفس افتاده خوار / یاد آرید از وفا زین مرغزار
سر کشیده زیر پر اندر قفس / پر نیفشاند بگلشن یک نفس
رفته از یادم هوای آشیان / بسته چشم از جلوهای گلستان
یاد آرید از من ای آزادگان / ای شما با مهر رحمت زادگان
ای کجا باشد روا ای دوستان / من درین گلخن شما در بوستان
ای کجا باشد روا یاران من / در قفس باشم شما اندر چمن
ای شما از دلکشان شاخسار / در نشاط از جلوه باغ و بهار
یاد آرید از ترحم یک نفس / زین اسیر دام محبوس قفس
ای شما با یکدگر اندر وطن / یاد آرید از وفا گاهی ز من
منهم آنجا آشیان را داشتم / مهر یار مهربانی داشتم
عهد بستم با لب چون قند او / یاد باد آن عهد وان پیوند او
یاد باد آن عهد وان میثاقها / وان عنایتها وان اشفاقها

یاد باد ایام وصل دوستان / وان تفرجهای باغ و بوستان
وان نشستن باهم اندر مرغزار / وان خرامیدن بطرف جویبار
ای خوشا آن دوران وان ایامها / وان همایون صبحها و شامها
در جدایی سوختم از اشتیاق / آه واویلاه مِنْ حَرِّ الفراق
آتش هجران دلم را سوخته / شعلها در سینه ام افروخته
آتشی می بینم اندر دل نهان / سخت میسوزد از آنم استخوان
آتش پنهان کنون دارد ظهور / جگر من یارب این نخل است و طور
آتش پنهانم اکنون فاش شد / مفتی شهر شما قلاش شد
آتش پنهانم اکنون بر فروخت / جبه و عمامه و دفتر بسوخت
سبحه و سجاده ام را باد برد / دفتر بحث و جدل را گاو خورد
احبسونی یا ثقاتی احبسون / کاینک اندر سرم شور جنون
بار بربست از دلم هوش و خرد / تا کجا دیگر جنونم می برد
بگسلم اکنون دو صد زنجیرها / چاره گیری زنم تدبیرها
آتش اندر سینه پنهان تا بکی / ور دلم پوشیده طوفان تا بکی
فاش میگویم که من دیوانه ام / هم ز عقل و هم خرد بیگانه ام

دفتر فرزانگی بر باد رفت / مصلحت بینی مرا از یاد رفت

زین سبب با مصلحت کاریم نیست / وز جنون خویشتن عاریم نیست

عاشقان را عار نبود از جنون / آری آری عشق باشد ذوفنون

میکند مجنون گهی فرزانه را / گاه عاقل میکند دیوانه را

فیلسوف فرزانگی نادان کند / اسم سبق با طفل ابجدخوان کند

طفل امی را گهی گردد دلیل / تا سبق اموزد از روی جبرئیل

که در آتش می‌نشاند چون خلیل / که کلیم اسا کشد تا رود نیل

تیشه برکف میدهد فرهاد را / هان بکن این کوه با بنیاد را

بیستون راکندی ای فرهاد زار / افرین بر دست و بر بازوت باد

راد

تیشه اکنون بفرق خویش زن / بیستون هستی خود را بکن

هر که بر شیرین لبی عاشق شود / زندگی او را کجا لایق شود

نیست شو اندر ره عشق ای جوان / تا از آن یابی حیوة جاودان

نیست شو ای من فدای نیستی / زندهٔ جاوید از ما نیستی

اقتلونی اصدقائی فی هواه / واطرحوا جسمی ترابا فی فناه

میدمد از صبح روز عید / درره جانان مرا قربان کنید

پس بجنون داشته سازید این شتم / افکنید اندر ره صید افکنم

تا بود از روی رحمت یک نظر / افکند بر این ره با پا و سر

ور نگاهی بخشد او عمر ابد / خار عشق سازد ز قید نیک و بد

ای بهار مختصر کن این سخن / زانکه این جا [illegible] رسن

باقی احوال دل را باز گو / تشنه لب ترسم بمیرم غرق جو

قافیه تنگ است زان جو گفتمت / ورنه رود نیل و جیحون خواندمت

جیحو گفتمت
بحذف نون جیحون

گر نبودی تنگ ما را قافیه / ما ترا گفتیم عین صافیه

ور ترا آرد ز ژرف ... مکان / متصل باشد دو صد دجله روان

در تو از دریای ژرف ...

دجلهای آب عذب خوشگوار / میرسد هر دم ترا از آن کنار

بکار

ای تو ما را اوستاد مهربان / جرعهٔ بر ما ازین دریا فشان

یاد کردی مردن پیش از وفات / مردنی کو هست اصل هر حیات

راه این مردن بما بنمای زود / شوق آن دلها ز دست ما ربود

ای برادر این ره بازار نیست / زاد این ره درهم و دینار نیست

راه عشق است این نه راه شهر و ده / ترک سر کن پس درین ره پای نه

هست این ره راه تسلیم فنا — شرط این ره توبه از میل و هوا
مرکب این راه عزم است و وفا — توشه آن رنج اندوه و عنا
آب عذبش اشک چشم پرنم است — عجز و زاری هرچه برداری کم است
ای خنک آنکس که زاری کار اوست — اندرین ره عجز و دولت یار اوست
از توکل بایدت بر کف عصا — جامهٔ ره کن ز تسلیم و رضا
بایدت بر تن سلاح از یاد دوست — ای خوش آن کو یاد همراه اوست
هر که برگیرد سلاح از یاد او — زود گریزد دشمن و صیاد او
بر تن خود چون سلاح ار هستی — در سر نفس و هوا برخواستی
خیز بادی گو رفیقان را لخت — کن وداع این سبک مغزان سست
خاکیان و خاک را با هم گذار — پاک کن آئینه جان زین غبار
والتهی کن ترک عادات رسوم — پس بگو از جمله افکار و همو م
کن وداع آنگاه ترک خویش گیر — پس بگو بسم الله و ره پیش گیر
ترک این بدنامی هستی بگوی — راه شهر نیستی خود بپوی
چشم افکن بر بلاد نیستی — راه می پیما بپا د نیستی
نه بپائی به تنهائی سبیل — همرهی باید ترا در ره دلیل

خیربادی

هر که را در ره دلیلی شد رفیق — گشت ایمن او ز قطاع الطریق
منزل این راه بیرون از شمار — هم ز صد افزون و هم از صد هزار
اندرین ره راهزن باشد بسی — دیو و غول و اهرمن باشد بسی
اندران کوه و کمر بسیار هست — هم بیابان هست و هم کهسار هست
باشد اندر ره بسی گردابها — بوی خون می آیدش از آبها
در بیابانش بریزد پر عقاب — مغرب از مشرق نداند آفتاب
مرکب مردان درین ره پا شده — نامهای عمرهاشان طی شده
هر قدم در ره سراب بیحد است — کس نه و فریاد آمد آمد است
از سرابش یک بختان را فریب — تا که را آبش بود یا رب نصیب
چون خلیلی را فریبد از سراب — تا بهذا ربی آغاز خطاب
در پس صد پرده افزون نهان — این همی گوید که دیدم ها نهان
صد هزاران ساله ره تا کوی اوست — میزند ناله که اینک کوی اوست (دوست)
گر نبودی خلّت حق همرهش — دیدهٔ بینا و جان آگهش
که رها گشتی ز چنگ رهزنان — که سراب از آب دانستی عیان
که ره و جنّت و جهنم یافتی — از گروه آفلین رخ تافتی

چون نداری ای پسر جان خلیل   هین منه پا اندرین ره بی دلیل
کرده دیو اندر کنار ره کمین   آتشی افروخته در هر زمین
خود کشند او ازنگ در گردان   تا نیفتد کاروان اندر گمان
منزلش پندارد آنجا رو کند   خویش را در دام آن سگ افکند
اشک اندم بندد اورا آنجا را دست و پای   خون او را هم بریزد جا بجای
گر دلیلی باشدت در ره رفیق   او خلاصی بخشدت از هر مضیق
آنچه را گفتم بود در راه لیک   سربسر باشد طلسم ان نیک
بشکنی گر این طلسم بو العجب   فارغ و آسوده گردی از تعب
هیچ از اینها بینی اندر پیش نیست   یکقدم از خود بمقصد بیش نیست
لیک از من باشدت این نکته یاد   گام اول قدم بر فرق خود باید نهاد
هان چه مردان بشکن این محکم طلسم   پای بیرون نه ز ملک جان و جسم
جسم را در راه جانان خوار کن   جان بکاک پای او ایثار کن
بند جسم و جان زبال و پر گشای   از مضیق شش جهة بالاتر آی
عالمی بنگر سراسر نور پاک   عالمی فارغ ز آب و باد و خاک
عالمی بینی گلستان در گلستان   گلستانها سر زده بر لامکان

پرده بردار از رخ زیبای دل   پرده از رخسار جان افزای دل
پس در آن بین نقشهای بس عجب   یار بنگر فارغ از بیم رقیب
کشوری بین خالی از دزد و دغل   پاکبازان را در آنجا ه و محل
دوستان دستان بدست دوستان   روز و شب با یکدگر در بوستان
دوستی جمله خالی از نفاق   جملگی را اتحاد و اتفاق
جسمشان از هم جدا جانشان یکی   مقصد و مطلوب و جانانشان یکی
عالمی بین خالی از رنج و تعب   خالی از اندوه روز و فکر شب
نه کلاغ جوع و نه نقل سبع   نه جای حرص نه ذل طمع ٤٠
نه دران سرمای دی گرمای تیر   نه تعب از بهر کتان و حریر
تا بچند ای جان من در رنج و غم   روزها اندر تعب شب در الم
دل نه بگرفتست ازین محنتسرای   ماندی تنگ آخر ازین شکنای
سوی دنیا بنگر و احوال آن   وان غم و اندوه مالامال آن
هم فلک پیوسته در رنج و دوار   هم زمین دایم ذلیل و خاکسار
آتشی پیوسته در سوز و گداز   باد دائم در اضطراب و در گداز ٤١
آب را تا خود چه باشد کاینچنین   نالد و دایم زند سر بر زمین

ابر گریان برق سوزان صبح و شام / رعد در افغان و در فریاد مدام
آفتابش را کسوف است و زوال / کوکبش را کم هبوط و که وبال
آسمان گر پر ستاره روشن است / هر ستاره دشمن تیر افکن است
ماه آن را رنج خسف است و محاق / اخترانش را بلای احتراق
روزهایش را ز پی شبهای تار / شادیش را در عقب ماتم هزار
دوستانش جمله با هم در نفاق / هم زنان با شوهران اندر شقاق
گل در آن پژمرده لاله داغ دار / غنچه دلتنگ و بنفشه سوگوار
عطرهایش مایهٔ رنج و زکام / شهدهایش را صداع از پی مدام
شمع آن گوزان و گریان تا سحر / سوخته پروانه را هم بال و پر
روز آن هنگام رنج و محنت است / شب در آن هنگام بیم و وحشت است
آفت محنت در آنجا قهرمان / مرگ سلطان و مرضها پاسبان
کینه و ظلم و ستم آنجا شعار / فتنه و یغما و غارت آشکار
باغ و بستانش پر از زاغ و زغن / دریا بان جمله دیو و اهرمن
کوههایش مسکن گرگ و پلنگ / چشمهایش پر ز شیر و دریا پر نهنگ
اهل آبادی همه عیار و دزد / پاسبانها دزد و زن یا زن ببرد

دو رگ به دو رو نا

چون بتر خون رشک را دل اندران / جمله تر خالی شده تر خونیان
بازی آن چشم بازان دو ختنه / رگ آن سردارها اند و ختنه
شیر مردان اندران دو سلسله / قحبکان اندر نشاط و خنجله (بلهله ط)
ساکنانش را دمی آرام نی / هیچ کاری بر مراد و کام نی
ساعتی خالی نه ز اندوه و غم / گاه در تشویش و گاهی در ندم
که ملول از کردهٔ بیزار خود / که ملالت از خطای یار خود
من چرا کشتم چنان کشتم چنین / می نبودی کاشکی آن کاشکی این
روز و شب را سر ببرد در کاش کاش / اینچنین روز و شبی هرگز مباش
هر که را بینی گرفتار غمی است / روز در اندوه و شب در ماتمی است

آن یکی در کار کشور داشتن / مملکت بگرفتن و بگذاشتن
روز و شب مشغول پاس خویشتن / در خطر از خویش و از فرزند و زن (در خطر)
تخت زرینی که پیش جای اوست / تخته بندی محکم اندر پای اوست
دارد اندر دل هوای سیر و گشت / گشت بازار و دکان و باغ و دشت
لیک پایش تخته بند است ای رفیق / می نتواند بر آید زین مضیق (به نتواند)

بندیان در بند زندان امیر / شاه خود محبوس تخت است و سریر
هرچه بندت کرد سجن است ای پسر / خواه زندان باش و خواهی تخت زر
سوی فرزندان چه بگشاید نظرها / جز که بیند تیغ بر ایشان به
می نه بیند دختران پردگی / جز که یاد آرد ز رزم و ز[illegible]
یا بود در کار جنگ و دار و گیر / از دویدن که به بالا که بزیر
که دود دنبال خصم نابکار / گاه دیگر میدود بهر فرار
یا گرفتار تقاضای سپاه / هیچ بره مرسوم مای پادشاه
بام و شام میگذارد در تعب / دردسرها میکشد ز اهل طلب
آن یکی خواهد وظیفه آن عمل / آن قصیده گفته وان یک غزل
این یکی جوید سیورغالی ز نو / آید این از بهر اسب آن بهر جو
دادخواهانش گرفته راهها / راه خوابش بسته شبها آهها
وان دگر در فکر جاه و منصب است / روز و شب ز اندیشه در تاب و تب است
دل بزیر بار غم دارد مدام / جرعهٔ آبی نمی نوشد مدام
ناگوار القمه در کام او / نی بشادی قطره در جام او
خسپد اما خواب راحت نیستش / دل دمی خالی ز فکرت نیستش

خوابها بیننده

خوابها بیننده همه آشفته تر / از سر زلف بتان غالیه تر
دل ز بیم عزلش اندر اضطراب / ظاهرش آباد و باطن بس خراب
چشم او پر گرد [illegible] تا کیست این / گوش او بر بانگ در تا چیست این
گر گراید جانب اختر شمار / ای بپا با خود نشسته [illegible]
یکنظر در حال سال و ماه کن / طالع من بین مرا آگاه کن
آن یکیش پرسد ز احوال درون / وین یکیش آرد خبر [illegible]
خود نپرسش از حال او [illegible] / کشته مسکین سخره ارباب [illegible]
بیندرشش آن یکی کینه کش [illegible] / یعنی از جور تو رستم [illegible]
وای اگر بیچاره از منصب بجد / می نداند خود که [illegible]
وارثش دیوانیان [illegible] / می برانند از عزیزانش دمار

دیگری [illegible] / نه شبش آرام و نه روزش قرار
یکنفر [illegible] / [illegible]
روز [illegible] / شب ز بیم عاقبت دل [illegible]
[illegible] / [illegible] افزون شود

نی بیکر دد فزون باران کجاست   کشت من امسال میدانم مباحست
که رکشاورز تقاضای خراج   که از و دیوانیان گیرند باج
شد بهار و وقت سیر بوستان   وقت گل گشت چمن با دوستان
خواجهٔ مارا لحب باشد فراغ   کی تواند کرد سیر گشت باغ
رنج باغ از خواجه سیر از این و ان   کشت دشت از او وکشت از دیگران
وان دگر تا جرنه شب دارد نه روز   نی بیاد امده بهمن نه تموز
که سوی ان شهر وگاهی سوی این   که بروم وکه بهند وکه بچین
بهر دانگی در طلاطم روز و شب   می نیاساید زمانی از طلب
در تکاپو تا بشبها روز ها   شب ز فکر بهره و در سوز ها
که خیال سود و سوداهای خام   گاه در دل با شریکان در خصام
که حساب مایه و سود و زیان   که خیال حجره و بیم دکان
حجره را دزدی مگر خواهد برید   یا بخواهد سخت قفلش الکلید
من چه خواهم کرد با مشتی عیال   چون کنم با بچهای خورد سال
طفلهای نان خور و حق ناشناس   وین زنان بیوهای ناسپاس
من چه خواهم کرد با فرزند و زن   بایدم تا چند رفتن از وطن

وان یکی محبوس تند و بر و ر با   وان دیگر در قید تلبیس و دغا
اهل دنیا را بدین گون حالها   روز هاشان بگذرد در سالها
هیچشان از روز مردن یاد نی   جسمشان جز قلعه فولاد نی
مرگ باشد حق ولی همسایه را   خانه اید بر سر اما دایه را
من لحب و مردن ای مرد خبیر   مردن چون من کسی اسان مگیر
این تنم را قلعهٔ فولاد بین   چار ارکانم قوی بنیاد بین
خواجه در خواب است ناگه موشکی   میجهد پر دن ز سوراخ اندکی
خواجه پندارد که دزدی میرود   میجهد از خواب و پردن میدود
سر برهنه میدود بالای و زیر   ای بگیر و ای بگیر ای بگیر
دزد امد خانه ام تاراج کرد   مایه ام برد و مرا محتاج کرد
جمع امدید ای همه همسایگان   الامان والامان و الامان
صبح امد خواجه ما بستریست   ای چرا خواجه ازین صحبت بریست
ای چه شد او را چه اتش کم است   خواجه گویا دوش سرما خورده است
ای بجوانید این طبیب وان طبیب   ای بیارید ان دوا را با شکیب
روز دیگر شد فغان و شیون است   چیست ای خواجه بکار مهلت است

ای چه شد تابوت و کافور کفن ای کجا غسال و مقری قبر کن
خواجه پنهان در لحد کردند زود خود تو گوئی خواجه هرگز نبود
خواجه آخر با همه باد و بروت با لکان اینکه حی لا یموت
از صدای پای موشی جان سپرد موشکی بیرون دوید و خواجه مرد
ای تفو بر اینچنین محنت کده اف برین منزل که دیو و دد
الفرار ای عاقلان زین غم سرای الحذر ای عاقلان زین دیو جای
جای منزل نیست اینجا ای پسر سیل و صرصر را دران باشد گذر
رهگذار سیل را خانه مکن پیش صرصر خاک خرمن دانه مکن
در ره این سیل نتوان ساخت باغ پیش این صرصر مکن روشن چراغ
سقف اشکسته است در زیرش مخواب خانه نه کرد در سرت تا که خواب
کشتی طوفان و دریای عمیق خویشتن بیرون فکن زود ای رفیق
سرکش است اسب بره کوه و کمر هی ازین مرکب فرود آ زودتر
می پندارم ولیکن ای عمود کائی از مرکب زنی چند من فرود
می نپندارم که این ارزنده پند رخنه سازد بر دلت ای ارجمند
می نپندارم پذیرائی سخن بل بل و تیره میکردی ز من

کام طبعت زین سخنهائی چو در تلخ میگردد بلی الحق و تر
ای بسی را دان شیرین کامها پیش ازین گفتند از گفتارها
بارها بشنیدهٔ گفتارشان دیدهٔ هم کارشان هم بارشان
نی عیان بخشید سودت نی خبر نی اثر از عین دیدی نه اثر
پس کجا سودت دهد گفتار من باز دارد که ترا انکار من
بهتر آن باشد که بربندم دهان زین سخن بگذارم آن را در میان
باز گردم بر سر این داستان داستان طوطی و شاه جهان

منتظر ایستاده آن طوطی براه تا چه فرماید کران پادشاه
پادشه فرمود کای شیرین کلام آنچه باید گفت من گفتم تمام
وقت رفتن شد کنون پرواز کن چشم و گوش و هوش خود را باز کن
بال و پر زد طوطی و از نزد شاه کرد پرواز و نمود آهنگ راه
راهها طی کرد و منزلها برید تا پس از قرنی بدان بیشه رسید
سبزه دید و آب صاف و مرغزار باغ و بستان پر درخت و میوه دار
هر طرف مرغان رنگین پر و بال طایران جلبکی پر خط و خال

طوطی مسکین شکسته بال و پر / دیده بس آسیب و محنت در سفر
گه فراز کوه و گاهی قعر چاه / گه غم منزل گه درد و گه بیم راه
روزها شب کرده در کهسارها / شامها سر برده اندر غارها
پس پریده در هواهای عفن / پس بریده راههای پس خشن
دیده پس بالا و پستی در طریق / وین مضیق افتاده اندران مضیق
نازها دسان باغ و ناز او / نغمه مرغان خوش الحان او
رفته از یادوش شه و دوران او / وسعت درگاه با پایان او
چشمه اندر چشمه آب زندگیش / وه چه چشمه هر یک از صد دجله بیش
جدول اندر جدول از آب حیات / وه چه جدول رشک جیحون فرات
گلشن اندر گلشن خلوت گهش / گلستانها در گلستان درگهش
وان همه مرغان خوش الحان او / طایران کنگر ایوان او
طوطیان نغمه ساز خوش نهان / وان کبوترهای قدسی آشیان
شکرستانهای شربت خانه اش / خوانهای نعمت شاهانه اش
زین نظاره اندران جزیره جلوه گر / پیش طوطی صاحب نظر
گل شمردان خارها پیش سر بسر / بارگیتیش گوشه اند در نظر

تنگنای را گمان کردن فراخ / آغلی را او شمرد ایوان کاخ
جغد شومش چه هما میمون گرفت / ماند از رفتار زاغش در شگفت
کرکسها دید و گمان کرد او غزال / غولها را هم رفیق ماه و سال
حال طوطی یک باشد ای پسر / همچو حال پادشاه با خطر

پادشاهی بود در مغرب زمین / جمله مغرب زمینش در نگین
کشورش معمور و گنجش بیکران / حکم او جاری و نافذ در جهان
روز و شب در فکر صهبا و سرود / فارغ از بازیچهٔ چرخ کبود
نوبتی آن پادشاه کامکار / راند لشکر سوی ملک زنگبار
ساحت آن ملک را تاراج کرد / باج گیران را زیر باج کرد
هم ز سرداران ایشان سر گرفت / هم ز بابا و سرانشان سر گرفت
ساخت آنجا پشته ها از کشته ها / برد از آنجا هم ز زرها پشته ها
زان سفر چون شه مظفر بازگشت / باز با عیش و طرب انباز گشت
ساغر مینا و شاقان را بکف / میشدندی با شهنشه هر طرف
داشت باغی رشک فردوس برین / در کنار شهر آن شاه گزین

که کنار جویباران که باغ / که بطرف کوهساران که براغ
یکشبی از شهر آمد سوی باغ / تا ز غوغا لحظهٔ یابد فراغ
بزم عشرت را در آنجا ساز کرد / مرغ غم از باغ او پرواز کرد
ساقیان از هر طرف ساغر بکف / لعبتان در رقص و بازی هر طرف
مطربان در نغمه پردازی همه / شاهدان در ناز و طنازی همه
هر طرف صد شعله افروخته / پرنیان اندر مثل سوخته
از فروغ مشعل و نور چراغ / روز روشن گشته روشن صحن باغ
شه در آن شب باده چندان نوش کرد / کز خود و عقل خرد فرموش کرد
وانکه از شور شراب آن کیقباد / مست ولایعقل در آن محفل فتاد
دیگران هم جمله کردند این سلوک / ازی الناس علی دین ملوک
حاجب و دربان ندیم و شیخ و شاب / جمله افتادند مدهوش و خراب
چون از شب پاسی گذشت آن شاه مست / بر درختی تکیه بنمود و نشست
دیده بر اطراف باغ افکند و دید / نخل و شمشاد و صنوبر سرو بید
غنچه و گل یاسمین و نسترن / لاله زار و سنبلستان در چمن
پرتو شمع و فروغ مشعله / طلعت جام و صفای سبلهٔ کوق

شوق گشت باغ و سیر گلستان / شاه را از جا برآورد آن زمان
مست ولایعقل برآمد شه ز جای / فارغ از گنبد سپهر دیرپای
پس خرامان شد بطرف بوستان / شد بر اطراف چمن دامن کشان
شه بطرف باغ شد در خرام / یاورانش جمله بیهوش از مدام
میخرامید اینچنین آن شاهزاد / تا که از رشک بر در باغ اوفتاد
درگشاده حاجب و دربان بخواب / هم بخواب و هم ز شور می خراب
شه برآمد مست از باغ ارم / نی ز حشم با او بُد و نه از خدم
سوی صحرا شه روان بیهوش و مست / گاه میرفت و زمانی می نشست
دشت بی پایان بی اندازه راه / راه رو بیخویش و شب تاریک و سیاه
ره همی برید و مقصودی نبود / مایه میداد و بکف سودی نبود
مرد دنیا جوی ای مرد گزین / هست حالش بی تفاوت اینچنین
بارها از حب دنیا کرده نوش / حب دنیا برده از وی عقل و هوش
راه دنیا روز و شب بگرفته پیش / میرود آگه نه از کس نه ز خویش
مست و بیخود در تکاپو سال و ماه / فرق نشناسد میان راه و چاه
می نوردد روز و شب این ره ز لول / می نگردد یکدم از رفتن ملول

می رود مستانه این ره را همی / می نیاساید ازین رفتن دمی
گر نه مستی ای رفیق خوب روی / مقصدت باشد کجا با من بگوی
بار گو با من که مقصودت کجاست / این رهت را در چه منزل انتهاست
هیچ عاقل دیده هستی ای رفیق / کو نداند مقصد و پوید طریق
مقصد از آمد شد هر روزه است / از در شه ذگدا دریوزه است
رنجها دیدنهای صبح و شام تو / ره نوردیهای بی انجام تو
سعی بی اندازهٔ سال و جهت / رنج بی پایان گاه و بیگهت
هیچ میدانی چه باشد ای فتا / که فراغت یابی از رنج و عنا
طی شود ره در کدامین مرحله / کی بمنزل میرسد این قافله
تا بکی تا روز و شب خواهی دوید / کی بمقصد زین سفر خواهی رسید
آخر این منزل کدام است ای پسر / ای مسافر کی سر آید این سفر
تا چه منزل راه پیمائی بگو / راه بی منزل نباشد ای عمو
گر بگوئی مقصدم باشد معاش / میکنم بهر معاش اینجا تلاش
این بدن هر روزه روزی بایدش / هر دم از تو احتیاجی زایدش
بام و ایوان بایدش سرد ار دیر / نی بدی از کاخ و کانونش گزیر

در تموزش پوزی کتان خرم / پوستینش بهر بهمن ادرم
در سفر از اسب و استر چاره نیست / در وطن بی گاو و بستر کس نزیست
زیست ای آنکه عشر هفت و هشت / اندرین آلاچق از عمرت گذشت
دیگرت امید چندان زیست نیست / خود امیدت غیر ده یا بیست نیست
باشدت در هر طرف صد مزرعه / گله ها هم مرتعه در مرتعه
باغ و بستان بیحساب و از کنار / درهم و دینار افزون از شمار
گر کنی سرمایه صرف ای مرد صاف / سالهای بیحدت باشد کفاف
روز و شب دیگر چرا جان میکنی / گرد خود چون عنکبوتان می تنی
ور بگوئی میکنم من احتیاط / می فریبی خویش را از احتیاط
آخر این احتیاطت را بگوی / منزل آخر بگوی در ره بپوی
در چه منزل میشوی فارغ ز بیم / تا کجا آخر است آید ای غریم
ای برادر زانچه می ترسی از آن / بیش و کم را پیش آن یکسان بدان
چند گردد مایه ات یابد ثبات / کی رهد از دستبرد حادثات
چونکه افتد سیل این وادی براه / نه بماند کوه و در راهش نه کاه
چون بجنبد صرصر این کوهسار / برکند هم برج از جا هم حصار

بهر فرزند از ذخیره می نهی — مغز خود پس خورده دا بهی
تا کجا از بهر فرزند ای عمو — میبردی این راه را با من بگو
هیچ پایان دارد آیا این سفر — هرگز آیا این سفر آید بسر
دارد ار پایانی این راه دراز — بازگو با مخلص ای مخلص نواز
گر نباشد این سفر را اخری — پس روی آخر کجا گر نه خری
دشت بی پایان و راه بیکران — شام تاریک و تو لا یعقل روان
بی دلیل و ره نما و بی رفیق — کور کورانه همی پوئی طریق
سخت می بینم که چون ان پادشاه — روزگارت عاقبت گردد سیاه
هیچ دانی حال شاه مستطاب — کو همی می رفت بیهوش و خراب
از قضا فوجی ز زنگ تیره روی — اندران شب هر طرف در جستجوی
از کسان شاه جستندی نشان — تا قصاص خود مگر جویند ازان
ناگهان گشتند با سلطان دچار — در جبابان ان گروه دیوسار
شه عیان دانست که ایشان دوستند — شاه مغز و مغز و ایشان پوستند
ان گروه را از پرستاران شمرد — هم ز یاران هم ز غمخواران شمرد
خواند ان یک را وزیر ان یک دبیر — ان سپه سالاران دیگرا امیر

ان یکی را حاجب ان را پیشکار — این امیر جیش وان میر شکار
گفت این را مطرب ان میفروش — وان یکی دیگر ندیم و باده نوش
شور صهبا سرکشی آغاز کرد — با پرستاران حکایت ساز کرد
گفت باز از زنگیان خواهیم کین — زان سپس تازیم بر ایران و چین
رو از ان پس سوی خاور آوریم — هفت کشور را بچنبر آوریم
از سر افرازان سر اندازی کنیم — در سر اندازی سرافرازی کنیم
این سخنها شه چندان یاد کرد — کان گروه را سوی خود ارشاد کرد
هیچکس را چشم دارد نابین مباد — آینه جوئی ز آب آئین مباد
چشم دارد نابین هلاک جان تو است — بر کن او را دیگو چشمی درست
دیده جو ای برادر راست بین — چیزها را بی کم و بی کاست بین
تا نه بینی دیدنیها راش کون — سر فرو ناری بنزد هر ملون
چشم تو کج بین و دل وارون پذیر — کت بدست دشمنان گردت اسیر
تا به تابی تو او یختند — خونش خونک در خاک خونت ریختند
کیستند این دشمنان ای دوستان — دخت و پور و جفت و زاغ زاغدان
نفس تو ان اژدهای هفت سر — ان دلیل و رهنمایت تا سقر

جمله اینها دشمن جان تو اند   یوسفی تو جمله اخوان تو اند
پر تیغ و ملعب بهانه ساختند   تا ز یعقوبت جدا انداختند
سوی چاهت می برند آگاه شو   می سپارندت بگرگ ارزه مرد
انما اموالکم فرمود حق   از بنی اعدا عدوکت شد سبق
گرنه اینها دشمن استند ای رفیق   پس چرا افکنده اندت در مضیق
گر ترا چشمست هست کج بین ای پسر   پس ز ایشان نمی جوئی سفر
بالله ار بشناسی ایشان را درست   صد بیابان میگریزی جلد و چست

از یکی در ساحلی دامی نهاد   ادم ابله بدامش او فتاد
پس گرفت ان را و در دستش بده   افرینش اهل ده گردند وه
چند روزی با دل از غصه چاک   همنشینی کرد با سکان خاک
عاقبت صیاد ان را شاد کرد   سوی دریا بردش و ازاد کرد
خود او بگریخت چابک از میان   در میان آب دریا شد نهان
اهل دریا گرد آن گشتند جمع   جمله چون پروانه اندر گرد شمع
زان بپرسیدند حال خاکیان   وان شگفتیها که دید انجا عیان

گفت دیدم پس عجایب در زمین   گشته زانها دل بصد حسرت قرین
لیک دیدم من سه چیز بوالعجب   در شگفتم من از انها روز و شب
اول ان باشد که بر لوح سفید   از سیاهی نقشها ارند پدید
همچو ان نقشی که میگردد رقم   در دل مؤمن ز عصیان و ظلم
آری آری دل ز نور امد پدید   زین سبب در فطرت امد ان سفید
چون ز علم از علم یابد جلا   ان سفیدی میشود نور ضیا
در شه کاری و عصیان و گناه   می شود پیدا در ان خال سیاه
چون گنه دیگر امد در وجود   نقطه دیگر بران نقطه فزود
همچنین تا چون گنه بسیار شد   لوح دل بر نقطهای تار شد
منبسط گردد از ان پس ان نقط   صفحه یکسر تار گردد زین نمط
در تمام لوح دل این نقطها   جمع گردد ز ابتدا تا انتها
زان سپس امید خیر از دل مدار   ناله و اغتباه از دل برار
پس فرستند ان نفوس بی زبان   از خطا و جانی بسوی قبر دان
هر دو قری می شناسد به کلام   قصه جانی و خطائی را تمام
دو همنشین انکه مشتی خشت و گل   گشت تر از عهد خوبان خجل

۵۰ ای بسا سرها نهان در خاک ازین — ای بسا شه طوطه و زکان ازین

چیده بر بالای هم مثقال وار — کهنهش کاخ ولاخ و شار و دار
دل بر آن بندند و خوانندش وطن — وندر آن خسپند با آرام تن
نه خرابی بیم و نه باک از بوار — نی گریز از گرد و نی بیم از جدار
با وجود آنکه هر دم بیخبر — صد هزاران زان فرود آید بسر
۵۰ ای بسا سرها نهان در خاک ازین — ای بسا شه طوطه و زکان ازین
۵۱ روز دیگر باز سازندش ز نو — برکشند از سطح آنهی بر غور غو
کای طرب کاین خانه را پرداختیم — بهر بو یحیی حصاری ساختیم
نی در اول دیدشان کان نیست — نه در آخر پند ازینشان کان شکست
۵۲ اری اری جز از کل شایع است — وین نسق در جزو از کل شایع است
سستی بنیاد دهر بیمدار — غفلت و مستی اهل روزگار
خوی آن از جزو آن پیداستی — طبع جزو از طبع کل پیداستی
خوی زشت دهر در اجزای آن — گشته ساری ای رفیق مهربان
۵۳ پستی و سستی و کرد انهدام — بیوفائی و سقوط انفصام
جمله اینها خوی دهر است ای قرین — گشته در اجزای آن جاری چنین
آن یکی ساریست در هر مسکنی — وین یکی هم جاری اندر هر تنی

بر سری کز روزگار افسر نهاد — بر گلویش از قفا خنجر نهاد
کوس نوبت زد بهر در بامگاه — طبل رحلت کوفتش در شامگاه
کاخ هر کس را برافرازد صباح — شمع کودش بر فروزد در رواح
در بهاران گر گلستان را خوش شود — هم در آن هد بر رخ گلهایش کشود ۵۴
گر گشاید ابر سوی بوستان — صرصر از دنبال آن سازد روان
آنچه را شبگیر شب گویان بنام — دیدمش مشغول شب کوکب شام
گر ببندد شب ببخشد تخت و تاج — سازدت امروز محتاج دیاج ۵۵
گر در آغوش از سر مهرت کشید — خواهد از دندان کین جهرت گزید ۵۶
آردت گر خوان نعمت رنگ رنگ — هست در دهر یکی زان صد شرنگ
تا منی تشریف آن را در نیافت — تا که آن جش کفن از پا نبافت
آجری بر سرای کس ننهاد — تا بقالب خشت قبرش را نهاد
جمله اینها خوی دهر است ای پسر — دیده بگشا خوی ابنایش نگر
خوی ایشان دیده پوشی از صواب — دیده را نادیده آوردن حساب
خانه را دیدن که می اید فرود — پا نهادن در درون خانه زود
شیون همسایه بشنیدن بلند — در تغافل کردن او در ریشخند

دیدن تابوت همه لالان براه — هم بتابوتش نکردندی نگاه

زین تغافلها خدایا داد داد — این تغافل خاک ما بر باد داد

ای خدا خواهم دلی اندر ذکر — دیدهٔ حق بین وجائی حق پذیر

پردهای غفلت افزون از شمار — کشته دیده پیش چشم اعتبار

دیدهٔ خواهم خدایا پرده در — تا شکافد پرده ها را سر بسر

دیدهٔ اغیار بین برکنده باد — تا ابد از خار و خاک آکنده باد

این سخن بگذار و سیم کن بیان — گفت سیم آنکه اندر خاکدان

هر که در بینی اندر خانهٔ — جمع گشته گرد یک دیوانهٔ

چونکه او را دیگ دانه دیده اند — جملگی بر ریش او چفسیده اند

آن یکش گوید که ای بابای من — وان یکی دیگر زهی مولای من

آن یکی جد خواندش یک پدر — وین برادر عم و خالش آن دگر

آن یکش گوید توئی شوی عزیز — گویدش آن یک ترا هستم کنیز

زین فسونها چند بر مسکین دمند — تا دهد بیچاره گردن در کمند

دین و ایمان در ره ایشان نهد — از پی آرام ایشان جان دهد

ای بسا شبها بروز آرد برنج — ای بسی روزان کند شب در شکنج

تا بشبها خواب ایشان خوش بود — تا طعام روزشان دلکش بود

تیغها بر سر خورد از نیک و بد — تا کلاهی بر سر ایشان نهد

ای بسا آتش برافروزد بجان — تا کند روشن چراغ از بهرشان

خویش را بر آب و بر آتش زند — بی محابا تن بدریا افکند

پس بپایشها بورزد در طلب — بس به پوشش کبر و الوارش تعب

تا کند آماده آب و نانشان — تا دهد ترتیب خوان و مانشان

که خری گردد دهد تن زیر بار — که شود گاو در رود اندر شیار

مانده ام حیران و سرگردان درین — هیچ دانا را ندیدم اینچنین

چون شنیدند این بیان را آن بیان — باحکایت گو بگفتند ای فلان

آن ستمکاران کنند آیا رها — هیچگه دامان آن بیچاره را

گردنش پیوسته باشد در کمند — یا بود گاهی ترحم میکنند

سال و مه باشد بزندانش اسیر — یا بود گاهی ز حبس او را گزیر

گفت نی نی پای او در حبس نیست — گردنش هم در خم او بند نیست

بلکه می رود هر جا که خواهد با سخن — گاه مصر و گاه شام و گه یمن

اینان گفتند چون باشد چنین — پس نه بگریزد چرا آن مسکین

چون نباشد پای او اندر چه دار نزد ایشان از چه سود دارد قرار
می نگریزد چرا از چنگشان تا شود فارغ ز عار و ننگشان
گفت منهم زین سبب در فکرتم حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
همچو من اندر تحیر ای جوان مانده ام از کار و بار مردمان
کین چه سر کرد است و پیچ و تاب وین چه سوزی و چه رنج عجب
این چه جهل است و چه حمق بیکران سوختن خود را از بهر دیگران
دیگران در فکر کار و بار خود در خیال رونق و بازار خود
آتشی از جبشان افروختی خویشتن را اندر آتش سوختی
گر خری داری که بارش کنی گاه و جو بدهی و تیمارش کنی
بهر ایشان تو خری با اشتباه لیکن ایشان نه دهندت جو نه کاه
هان هان تا فرصتی باقیست خیز پیش گیر ای جان من راه گریز
دست و سر باید اگر اقدام کرد اهل قصد پای و گر هم دام کرد
هم قدم کن دست و سر را ای پسر دام کن هم زانچه گفتم بیشتر
نیمه کن شب را و بگریز از میان بر قفا مفکن نظر تا قیروان
چونکه رفتی از میانشان ای عزیز میگریز و میگریز و میگریز

ای مسلمانان فغان زین دوستمان دشمنان عمر گاه جانستان
دوستمانی دوست اما نامشان هم ز خون ما لبالب جامشان
انگشتانشان از اشک چشم ماستی شیره جانها بیشان حلواستی
آن یکی را نام فرزند عزیز می نبیند بر تو الا تیز تیز
یعنی ای بابا تو تا کی ماندهٔ کل نفس از نبی ناخواندهٔ
اینک اندر نوبت ما ای پدر بایدت بستن کنون بار سفر
ذکرشان جز مردن بابا مدان فکرشان جز غارت دینار مدان
میکنند این طفلکان دل فروز در حساب ارث بابا شب و روز
وان یکی دیگر بود همخواب و جفت محرم بید او پنهان خورد و خفت
روز دیگر از تو رخت و نان آب شب جماع و بوسه و پهلوی خواب
روز خواهد مال و ایمان تو را شب بگاهد ان جلب جان تورا
روزها در جنگ و دعوا و طلب بهر جمدان مهربان که در شب
العیاذ بالله اریک شب جماع کم شود فردا است غوغا و نزاع
بسیح خواتونا را به بینی در غضب جانها در ابرو پیچ پیچ در زیر لب
بسته درها طفلکان بی نان و آب با همه خواتونا بدشنام و عتاب

٥٧

۵۸ خود در کنجی همی کردی نهان   می نیارد کس برایت آب و نان
بگذرد روزت چنین تا شب بگر   حل دعوا را بفرماید ذکر
گر ازین قاضی نشد حل ما جرا   عند قاضی بشرع بذکر ما جرا
می نهد صد گونه تهمت و افترا   اکنون نزد قاضی ان ستیزه مر تو را
ای دو صد نفرین بزنهای نکو   از زنان بد خود نیاید گفتگو
ای برادر این زن و فرزند این   هیچ دشمن باشد ایا اینچنین
انچه خواهد بر تو فرزند و زنت   کافرم گر می پسندد دشمنت
بار فیق خود یکی گفت ای پسر   کاشکی بکشد مرا شخصی پدر
نه برم هم ارث و هم گیرم دیت   از پدر بهتر بود این منفعت
پاسخش دادان دگر یک کو قرین   من پدر را میخواهم همچنین
بلکه میخواهم که چشمانش نخست   برکنند دیگر دیت گیرم درست
پس ببرندش دو گوش حق نیوش   یک دیت دیگر بگیرم بهر گوش
بینیش را پس ببرند بعد از ان   پس ببرندش دو لب و انگه زبان
پس جدا سازند چشمانش ز تن   پا پهایش پس ببرند از بدن
پس ذکر پس خصیتینش را برند   پس کشندش جان من فارغ کنند

تا دیت گیرم برای هر کدام   پس ستانم ارث او را هم تمام
بر تو ای فرزند باد افرین   می توان پرورد فرزندی چنین
میتوان کردن تن وایان و جان   رهن ایشان ای رفیق مهربان
ای خدا پاداش عطا کن شد ر و   تا برارم خویشتن را زین گرو
هم برارم گردن خود از کمند   هم بپندارم ز پای خویش بند

دوستی با این گروه است ای فلان   دوستی پادشه با زنگیان
زنگیان را چون تصور کرد شاه   دوستان مهربان نیکخواه
گفت با ایشان سخنهای نهفت   انچه را نتوان بجز با دوست گفت
رشته ارزم خود بگسیختند   فاش و بی پروا بشه اویختند
زنگیان را زان سخنها شد عیان   سر پنهان شهنشاه جهان
شد اسیر زنگیان ان شاهزاد   ای سپهر از جور بیداد تو داد
گردنش را پالهنگ انداختند   دست او بستند و محکم ساختند
میکشیدندش بروی خار و خاک   میزدندش زخمهای سوزناک
که بچوبش میزدند و که بسنگ   اینچنین راندند او را تا بزنگ

پس در انجا از پس از اشکنجها — در چهی کردند سلطان را رها
چاهی ان را قعر و پایان نابدید — غم فرح زان کام دل نارستن امید
پس روان گشتند سوی باختر — سوی ملک ان شه والا گهر
اتش ظلم و ستم افروختند — هرچه دیدند اندر انجا سوختند
سرنگون شد تخت شاه مستطاب — قصرها ویران شد ایوانها خراب
هم رعیت هم سپه بر باد رفت — نام شاه کشورش از یاد رفت
اسمان بارید بر باغش تگرگ — ریخته هم نخل در اشاخ و برگ
رست گز با جای سرو و نسترن — خار و خس روئید بر جای سمن
رفت فرخ فر هما زین مرز و بوم — اشیانش شد مقام بوم شوم
عندلیب از گلستان پرواز کرد — زاغ زشت انجا فغان اغاز کرد 59
شد چراگاه غزالان تتار — جوق گوران گورشان را قرار
ای رفیقان حال ما به اشتباه — سخت می ماند بحال پادشاه
میرویم از بادهٔ غفلت خراب — در ره دنیا بصد شور و شتاب
حزب شیطان از یسار و از یمین — بهر صید ما نشسته در کمین
هان هان ای راهرو هشیار شو — دورتر زین راه ناهموار شو

ای تو در اقلیم امکان پادشاه — بلکه صد شه در درونت با سپاه
ای تو زینت بخش اقلیم وجود — ای ملایک کرده در پشتت سجود
ای کمینه چاکرت چرخ بلند — گردن گردنکشانت در کمند
ای طفیل هستیت هم ماه و مهر — ای برای خدمتت گردان سپهر
ای زمینت جای چرخت زیر پای — وی سرت کوتاه و فرقت عرش سای 6
ای گرامی گوهر بحر وجود — ای تو محرم در غرفها و شهود
الله الله زود ازین ره بازگرد — بس عشق با عقل و هوش انباز کرد
61 الله الله قیمت خود را بدان — خویش را مفروش ارزان روی جوان
رنگها شد اندرین ره در کمین — میروی تا کی بگو غافل چنین
حیف باشد چون توئی در چنگ رنگ — حیف باشد چون توئی در چاه تنگ
حیف باشد چون تو در چنگ مار — حیف باشد چون تو گردی خاکسار
گرچه خوردستی که مستی اینچنین — اسمان را میسند ان ارزمین
داروی بیهوشیت ایا که داد — قفلها بر چشم و بر گوشت نهاد
کاینچنین غافل روی ره روز و شب — می نهی از پی نگاهی بر عقب
نه ره پس بینی و نی پیش را — نه کسی بشناسی و نه خویش را

بازگرد ای جان ازین ره بازگرد | لطف با عقل خود دمساز کرد
عقل میگوید مرد این راه را | چنگ زنگی در میفکن شاه را
از کف خود ملک جاویدان مده | ملک جاویدان ز کف ارزان مده
دولت سرمد ترا الهی است | خوان نعمت تا ابد بنهاده است
رو ازین دولت متاب ای خوبروی | دست ازین نعمت مکش ای خوبروی
خود تو میدانی که این ره راه نیست | دیو و دد پایان آن جز چاه نیست
لیک شیطان داشت [illegible] راه برد | دزد دانائیت را با او برد
چند گوئی باز گردم بعد ازین | سالها بگذشت و میگوئی همین
هر چه رفتی راه برگشتن دراز | میشود کی میتوانی گشت باز
راه کرده دور و تن سست و ضعیف | هم شود مرکب ترا لنگ و نحیف
تا بکی فردا و پس فردا کنی | خویش را رسوا ازین سودا کنی
روزگاری شد که فردا گفتهٔ | باز در جای نخستین خفتهٔ
من ندانم که بود فردای تو | وای تو ای وای تو ای وای تو
هین مگو فردا و پس فردا دگر | بلکه اید عمر تو فردا بسر
قدر عمر خود چرا نشناختی | ضایعش کردی و مفتش باختی

مایه عمری که نهی صد جهان | گر دهندت در بها و نرخ آن
اندک اندک بی بها و بی ثمن | میفروشی جمله را ای بوالحسن
آن یکی طرار از اهل دوان | رفت تا دکان بقالی روان
پس به بقال گفت ای ارجمند | گردکانت را هزاری کو بچند
گفت ده درهم هزاری مشتری | زود زر درهم بده گر میخری
گفت نه صد باشد بچند از گردکان | گفت یکدرهم بهای آن بدان
گفت با من کو ده گردو بچند | گفت عشر درهمی ای دردمند
گفت فرما قیمت یک گردکان | گفت از آنست قیمت ای فلان
گفت یک گردو عطا فرما بمن | داد او را گردکانه با سخن
باز کرد و راز او یکی دیگر طلب | خواجه او را داد با شور و شغب
گفت بار دیگر گردکانه کن عطا | گفت بقال از کجائی ای فتی
گفت باشد موطن من در درون | شهر مولانا جلال نکته دان
گفت رو ای دزد طرار دغل | دیگری را ده فریب ازین اجل
باد نفرین بر جلال دین تو | کر نمود این نکتها تلقین تو
ای تو کودن تر ز بقال و دکان | به بها تر عمرت از ده گردکان

گر کسی گوید که از عمرت بجا مانده چهل سال دیگر ای هم بجا

چند باشد قیمت این چهل سال‌ها باز گو تا بر شمارم هست‌ها را

فاش می‌بینم که میخندی بر او خوانیش دیوانه از این گفتگو

پاسخش بدهی که گر ملکت جهان میدهد خود بهای عشر آن

گر دهی صد ملکت بی تشویش را میفروشم که حیات خویش را

لیکن ای کودن به بین بی قیل و قال میدهی مفت از کف خود ماه و سال

بین که آن دیو لعین بی تاب و پیچ می‌ستاند روز روزت را بهیچ

او از آن عمری که صد ملکش بها بود افزون نیست جز این روزها

روزها چون رفت شد عمرت تلف نه ترا سرمایه نه سودی بکف

آنچه قیمت بودش از عالم فزون گو چه کردی و کجا باشد کنون

ای دو صد حیف از چنین گنج گران کان از دست ما بردن شد بیکران

ای هزار افسوس و عالمها دریغ کافتاب ما نهان شد زیر میغ

ای دریغ از گنج باد آوردها ای دریغ آن کو بفهمد درد ما

دردها دارم بدل از روزگار محرمی کو تا کنم درد آشکار

ای خدا کو دامن کوهی بلند تا بکام دل در آنجا روز چند

[illegible]

گه بخاکستر نشینم گه بخاک گه کنم جیب گریبان چاک چاک

گه ز درد خود بنالم وای وای گه بروز خود بگریم های های

خنجری کو تا بدرم سینه را فاش گردانم غم دیرینه را

آدم یاران به تنگ از دست خود کاش نبود هیچکس را یار بد

کیست دانی یار بد کردار من کو هست دایم همنشین و یار من

آتشم زان تیز و دردم زان فزون سینه زان ریش و دل غمدیده خون

روز من زان شام و شام من سیاه جان از آن فرسوده حال من تباه

آن منم آن مایهٔ رنج و محن ای مسلمانان فغان از دست من

هر کسی نالد ز دست این و آن من همی نالم ز خود ای دوستان

این منی را ای خدا بستان ز من فارغم کن از بلای خویشتن

هست دوری کردن خود فرض عین بینی یالیت بعد المشرقین

دوزخی دان اینجهان را ای رفیق دوزخی در وی مضیق اندر مضیق

دوزخی پر کژدم و پر اژدها دوزخی کان را نباشد انتها

چون خودی بر کافران لا شد قرین شد جهنم هم محیط کافرین

این سخن را گر همی خواهی بیان / از بنی رو ما اصابک را بخوان
آری آری جمله آلام ای پسر / از خود و از خودپرستیها نگر
ای یکی از رنج اندوه و حسد / تا چرا نعمت بجز من میرسد
آن یکی از کبر خودبینی ملول / کز چه از من برتر آمد آن فضول
آن یکی در محنت و بحث و جدال / یعنی از من چه فرزند درکمال
آن یکی در فکر دشمن روز و شب / تا چه آید بر من از آن زن جلب
آن یکی از جاه و منصب در الم / تا نصب دارد ز من شود این مایه کم
آن یکی از حرص خود در درد سر / تا که این دان ز من باشد نگر
آن یکی در غصه فرزند و زن / کین مبادا گم شود یا آن ز من
آن یکی با سوز و محنت شد قرین / من چرا گفتم چنان کردم چنین
این زمین شاد است آیا یا ملول / آن مرا برد گفتم یارب یا قبول
هر چه غیر از من وجز آن الغرض / می بیابد غیر رنجی یا مرض
این خودی را مصدر هر رنج دان / یا دمی از بیخودی صد گنج دان
زین خودیها بگذرید ای دوستان / تا چمنها بنگرید و بوستان
ای خنک آنکس که از خود شد جدا / گشت فارغ از غم و رنج و عنا

ای خنک آنکو ز دام خود بجست / در فضای بیخودی فارغ نشست
آری آری چون نظر می افکنی / غیر امکان نیست مائی و منی
چیست امکان جان بابا جز عدم / جز سیه روئی و فقر و هم و غم
حالتی پیدا شدش ز آن ارتباط / روز نو گردید آن سم الخیاط
حالتی بالاتر از محض عدم / بی نهایت دور لیکن از قدم
از عدم آمد فراتر یکدو گام / از وجود اما ندیده غیر نام
آری آری یکنظر کن با عجب / بر دوی افکنده ای وجود مستطاب
رشته پیدا ز خود بگسیختی / آن طرف تر از عدم بگریختی
از پی ادیان سلطان وجود / چون قدم بنهاد در ملک شهود
دورتر از امتناع از یار رفتی / جا بجا هی سوی آن بشتافتی
یکنظر در عرض و طول خویش کرد / خویشتن را دید و رفت آن شیر مرد
پهلوانی را شنیده در جهان / فرض کرده خویشتن را پهلوان
هستی بشنیده از نام پدر / لیک او را نیست از هستی خبر
هستی خود را همان پنداشته / بود خود را آن وجود انگاشته
گفت اینست آنچه گویند آفتاب / این همان خورشید باصد آب و تاب

دیدهٔ کان مور ایام بهار — می برارد بال و پر روزی سه چار
لیک بال ناتوان سست سست — کایچ نه تواند پریدن زان درست
پر براورد آن یکی مور ضعیف — یکدو روزی در بهاری یا خریف
کرد پرواز و بدیواری نشست — پس بخود نازید چون طاوس مست
گفت اینک من عقاب راستین — می پرم سر راست تا چرخ برین
هم منم شاهین اوج اقتدار — کرگسانم صید و بازانم شکار
شاهباز ساعد سلطان منم — پادشاه جملهٔ مرغان منم
هم منم طاوس فردوس برین — هم پرم رشک نگارستان چین
هم منم سیمرغ قاف لامکان — لنگر ایوان عرشم آشیان
هم منم آن هدهد شهر سبا — هم منم فرخنده بال و پر هما
ما خود آن موریم کایام بهار — بال فزودن تر زان هزاران پایه دار
در بهارستان فیض لم یزل — از نسیم لطف فیاض ازل
دیده بگشودیم از خواب عدم — شد عیان مخدود را جدر الاصم
پس ز سوراخ عدم سر برزدیم — تا سر دیوار دنیا پر زدیم
بر پریدیم از عدم گامی سه چار — تا سر دیوار پست روزگار

بیخبر تا

بی خبر تا آن جز این دیوار پست — نه گذرتان در تماشا گاه هست
بی خبر تا آن از زمینهای سترگ — نی ز دریاهای دشوار بزرگ
نی ازین خاک مطبقها خبر — نه برین چرخ معلقها گذر
نه خبر از مهر و ماه و اختران — نی ازین آمد شد هفت آسمان
نه گذر افکنده در اقلیم جان — نی خبر از عالم روحانیان
نی رسیده بازان اوج عز و شان — نی ز سیمرغان قاف لامکان
نی بجز نامی شنیده از وجود — نه ز نقش دیده چیزی غیر دود
چون ز غیر خویش آگه نیستیم — نیستیم آگه ز خود تا چیستیم
چون از هستی هستان آگهیم — نام هستی را همی بر خود نهیم
دیده بینا گر بدیدیم ای سعید — گر شنیدیم آنچه می باید شنید
بسته بودیم از وجود خود نظر — از سماع نام خود بودیم کر
هستی خود را کجا پنداشتیم — نام هستی که بخود بگذاشتیم
چون خبر از بود بینامان نبود — دیده بینا در نظرمان دود بود
هستی خود را گمان کردیم بود — رو بتان کردیم از هر سوی زود
پس بخود از خود چه ما پرداختیم — با عدم نرد محبت باختیم

این منی و مائی آمد در میان صد هزاران فتنه شد پیدا از آن
آری آری چون نباشد این منی غیر تازیدن بعدوم دنی
از عدم جز فتنه و نقص و وبال چیست حاصل ای رفیق مهربان
این بدی فتنه و ذیل و نم بم سر بسر هستند از نسل عدم
خود نزاید از وجود مستطاب جز صلاح و نیکی و خیر و صواب
گر نمی سازد بشوی خویش زن یا ز فقر او بود یا از غنی
هر فسادی سر بر آورد از عدم بسته فی الامتناع و القدم
شوی اگر با زن نسازد در جهان یا ز زشتی یا ز خوی زشت آن
آن یکی در شرمساری از عیال وان یکی از قرض خواهان در وبال
آن یکی در بند توانغر در ذلول وان دیگر از جهل نادانی ملول
آن دو را در ملک کشور شد نزاع گر نزاعی بود اگر بود امتناع
بازگشت جمله اینها ای پسر جز عدم نبود به این چیز دگر
این فتن سهل است جانا بسر پیش آنچه آیدت آخر بسر
زانکه چون رو در عدم انداختی رو به او از غیر خود پرداختی
میکشد زان سوی خود هردم ترا میل آری میکند جذب اقتضا

میکشندت سوی نابودی کشد تا کند بودت ز سوی خویش رد
آن کشد خود نیز از شتابی بجد آن کشش را این شتاب آید مدد
آری آری چون تو گشتی ز خاکت طالب سفل است و او بار هلاکت
از عدم سافل تری چون می نزید لاجرم با خود بسوی آن فتد و ید
آن کشان و خود روان و از عقب لشکر ابلیس با شور و شغب
یک گروهش روز و شب در رانده ست یک دیگر اندر (برخود) خوانده ست
آن بخواندش پا سوی عدم این براند تا نمانی یکقدم
هم کشش از آن و هم کوشش ز خود خواند و راند آن ز فوج دیو و دد
چون ز گودال عدم آید بدر گر بر آرد جان هزاران بال و پر
جان علوی پر زند بر هم همی تا مگر پرد بیالا تر سماهی
سوی بالا چند کردن کشد بال و پر افشاند و بر خود طپید
تن ورا چفسیده و پرهای او پا بپای اسفلان بجای او
پایهایش را گرفتند با دو دست میکشد او را بقوت سوی پست
جان زند پر سوی علیین پاک تن زند پا تا سر فرو رفته بخاک
جان همی گوید خدا را ای بدن دست بردار از من و از بال من

تا بسوی عالم بالا رویم / بر فراز کرسی اعلا رویم
عرشیم در عرش و آرام اشیان / اشیان یابم بفوق لامکان
سست کن یکلحظه بال و پر مرا / پس ببین از نه فلک برتر مرا
می زنندم قدسیان هر دم صفیر / گرچه در دام بلا ماندم اسیر
هر ستاره می زند چشمک مرا / یعنی ای روشن روان بالا تر آ
بهر من خود را بهشت آراسته / گلشنش از خار و خس پیراسته
حوریان بر کف گرفته جام صهبا / منتظر دربا صها دشت صها
قدسیان در راه من در انتظار / زلف حوران رفته از راهم غبار
68 سوی خود میخواندم شال ازل / شرمی اخرای تن دزد دغل
تن همی گوید که ای جان عزیز / اینکه از دستم همی جوئی گریز
میگریزی از چه رو از دست من / از چه میخواهی همی اشکست من
خوان ببین بنهاده در هر سو ببین / کاسهٔ او را بیا با من بلیس
هاین بیا پس مانده شیطان خوریم / هاین بیا از خوان شیطان برخوریم
بهر ما بنهاده است این مائده / تا از آن گیریم هر دم فایده
گر نیایم بخوانش دست و دل / می شوم هم شرمسار و هم خجل

ان حبیب را ببین که گشوده از ار / چون اسپندی پیش آنم شرمسار 69
بین که آن قحبه مرا خواند بخویش / چون تران دیدن دلش افگار و ریش
بین که بربان همه بر کذب لاغ / شرمم آید گر مرا باشد فراغ
بین که برخوان خواتون سر اخواهد زمن / اطلس و دیبا و زربفت ختن
گر نیارم خاطرش کردن نژند / هم نباشد پیش یاران سربلند
خانه را باید ازبن بر ساختن / سقف و دیوارش بزر پرداختن
گر نباشد کمتر از همسایگان / تا خجالت نکشم از همسایگان
گوید از این گون سخنهای لطیف / انچه ان جلاد گفتی با حریف
ان یکی را داد سلطان عزیز / دست جلادی که خونش را بریز
هین بریزش خون بتیغ آبدار / هم سر او را ببر نزدیک من آر
جست از جا ترک جلاد و دوید / دست او بگرفت و بیرونش کشید
ترک میرفت ان اسیرش در عقب / هر طرف میدید از بهر هرب 70
ناگهانش چاهی امد در گذار / خویش را افکند در چه بیقرار
کورهای بجید اندر چاه بود / هر یکی را سوی چاهی راهی بود
مردک بیچاره اندر چه خزید / از جفای ترک با پروا رهید

ترک اند برسر انچه نشست | از ندم می سود دست خود بدست
نه توانا نه کا اندر چه رود | در رود آن رنگ پیدا کند
سر فرو کرد اندران چاه بگفت | ای برادر باش با انصاف جفت
این چه انصافست که از بهر سری | آبرو دیم نزد سلطان می بری
بهر یک اشکند ای مرد گزین | پیش شه میپسند مارا شرم کین ٧١
ازبرای جرعهٔ خون عفن | چون پسندی بر من این گفت و خشن
ای بیا پردن بریزم خون تو | باشم آنکه تا ابد ممنون تو
راست ماند اینحکایت ای گزین | با حدیث جان و نفس خویش بین
خویش بینی چشم غفلت کور کرد | خود پرستی از خدایت دور کرد
جنبه خود چون نباشد جز عدم | میکند دور از خدایت دمبدم
جنبهٔ دیگر تورا کشم که هست | جنبهٔ ربطت بسلطان الست
بگذر از خود مرتبط با ربط شو | فارغ از لغزش و هر خبط شو
میکشد ربطت بمربوط الیه | ان هذا الربط موقوف علیه
چون باو پیوستی ای تابنده چهر | سوی خویشت میکشد هردم بمهر
گرگت بازی میکند ان دلنواز | جان فدای ان نگار گرگ باز

رسته گردند در ان از امتحان | از برای آزمون گرگ جان
گر ببویش شد بخاکت اندازدش | ور ببویش شد بجان بنوازدش
رو ببویش تا کشاند سوی خویش | پس ببخشاید تو هم خوی خویش
ای برادر خوی آن دان که حیست | ان بقائیکز قفایش نیست نیست
چون ببوی آن شدی هر دم ترا | باز می آید که هان بالاتر آ
از آن مینی هر قدم آید خطاب | هر تورا از آن جناب مستطاب
چون نهی یک گام بالا ای پسر | زاید [illegible]ن رتبه ات گام دگر
گام دیگر گام دیگر را سبب | میشود بی رنج و اندوه و تعب
همچنین پیوسته باشی در صعود | جانب باغ و گلستان وجود
از عدم هر لحظه گردی دور تر | هم ملالت می شود با نور تر
تا ابد پیوسته در این نردبان | میروی بالا بسوی لامکان
لیک ما با تخت سلطان وجود | چون نهایت نیست ره را در صعود
از ازل پوئی اگر ره تا ابد | می نیابی راه را پایان و حد
هر قدم لیکن از آن ره مقصدیست | کاندران عیش و نشاط بیحدیست
راه بینی گلستان در گلستان | گلستانها غیرت باغ جهان

راه نبود گلشن اندر گلشن است / هر قدم از گل هزاران خرمن است
زیر هر برگ گلی زان عالمی / هر گلش را هفت دریا شبنمی
هان نه پنداری که چون آید بسر / عمر تو انجام یابد این سفر
تا درین وادی تو هستی گام زن / آخرین گامت در آن باشد وطن
نه فزاید بعد از آنت پایه‌ئی / نه فزون گردد ترا پیرایه‌ئی
این سخن نزدیک دانای خطاست / نزد دانا این سفر بی انتهاست
میروی منزل بمنزل تا ابد / در دو عالم لیس للانسان الا مد
هم بدنیا هم بعقبا ای قوی / میروی و میروی و میروی
آنچه گردد منتهی در این جهان / این عمل باشد عمل آن را بدان
این عمل لیک ای عمو آبستن است / پس نژاد پاکش اندر مخزن است
می‌نهد هر عمل را هر عمل / کودکان ماه رویت در بغل
همچنین هر کودکی اندر شکم / طفل دیگر هست زاید با الم
پس درین عالم دو اسپه میروی / سوی مقصد زان دو مرکب میروی
آن یکی باشد عملهای درست / وان دگر نسل عملهای نخست
لیک در عقبی عمل چون شد تمام / نامهٔ اعمال را آمد ختم

زادهٔ اعمال دنیا اندر آن / نسلها دارد جدا بی بیکران
فرق این دان ای رفیق نکته‌دان / در میان این جهان و آن جهان
فرق دیگر هست بین العالمین / کان بود از مقتضای نشئتین
دان همین هستی که چون نبود روا / در سرای آخرت مرگ و فنا
زادهٔ اعمال دنیا گر بماند / تا که رخت خود بدان عالم کشد
ور برای آن دگر نبود زوال / هست با هم نسل آن را اتصال
ور بپا همزاد کانش میرسد / هست با هم نسلا بعد نسلٍ تا ابد
لیک دنیا جای مرگ است و نفاد / هم در انجا کون باشد هم فساد
زادهٔ اعمال چون دیگر نژاد / هست اندر معرض کون و فساد
تربیت کردی گر آن را روز و شب / هم نگهبانیش از کسر و تعب
تا بماند عالم از چشم بد پاک / تا نماند ره بدان حبط و هلاک
گردد الباقی به نسلی خوب تر / یکسلاله اوزر و محبوب تر
لیک اگر غافل شدی زان یکنژاد / تا دمیدی هر زمانش سیم ناد
گرد او گیرند واغولان دیو / تا کشندش سوی خود از مکر ریو
پس نمایندش هلاک این است حبط / پس ببر زان دستها کاین است خبط

بر نگوئی چون سفر با انتهاست / هم مسافر را بره رنج و عناست
نیست راحت تا سفر ناید بسر / انه کان السقر بعض السفر
این مسافر تا ابد در جنبش است / بر کنار از راحت و اسایش است
کاین نباشد ای برادر جز قیاس / از قیاس ابلیس شد در التباس ۸
گفت جعفر آن امام راستین / اول من قاس ابلیس اللعین
کاربار آن نگارستان پاک / که توان کردن قیاس از توده خاک ۸۱
اندرین عالم مسافر روز و شب / سوی منزل میرود با صد تعب
در جهان پاک لیکن ای عمو / منزل اید جلد و جا یابد سوی او
سوی مقصد بایدت رفت ای جوان / مقصد انجا سوی تو کرد دوران
در تو هم این ره نوردی روز و شب / نی از آنت رنج باشد نی تعب
این سفر راه عراق و شام نیست / طی راهش با پی اقدام نیست
راه شهر هستی و ملک بقاست / که درین ره راه رو محتاج پاست
پی نمیخواهد که گردد آبله / بار سنگین نه که لنگد راحله
پای این ره شوق و مرکب عزم تست / کاروان آن سبک باران چست
هیچ کم شوق آمد نه رنج است و نه غم / با سبکباری نه محنت نه الم

ای سبکبا

ای سبکباران خدا را همتی / فرصتی تا هست از خود رحلتی
کاروان ای رهروان بیگاه شد / راه زن از حالتان آگاه شد
رهروان رفتند و در خوابید هنوز / پل شکست و آن سر آب است هنوز
ای خنک آنکس که هنگام رحیل / نی گرفتار کثیر و نه قلیل
خیزد از خواب و سبک گردد روان / نی غم بار و نه فکر کاروان
نی ز دزد دش بیم و نه خوف از عسس / نی کشش در یاد و نه یادش ز کس
کاروان اید وستان با وفا / وقت کوچ آمد سوی ملک بقا
تا که از رهید ره با اشتهاست / وقت شد بیگاه و ره زن در قفاست
بار سنگین بفکنید از راحله / تا نمانید از قفای قافله
بفکنید از دوش خود این بارها / بارها نی بلکه این پندارها
انچه داری ای برادر بار تست / جز خیال و صورت و پندار نیست
ز امتحان ما دیدنیها دیده شد / دیدنیها ز امتحان پوشیده شد
ای توانائی که بهر آزمون / بست این نقش بدیع و از گون
کاندران ره آن همه گمره شدند / هوشگافان جهان ابله شدند
دوربینان کور و نابینا شدند / تیز هوشان بیهوش و در سوا شدند

داد بهر آزمایش جلوه‌ها　　هیچ اندر هیچ اندر هیچ‌ها
وانچه بود آن چیز و بالاتر ز چیز　　کرد پنهان در پس صد پرده نیز
این منی را در نظرها جلوه داد　　نام من بر هست بی هیچی نهاد
بیخودی را از خودیها دور کرد　　دیده‌ها از دیدن او کور کرد
تا بلی گوید من و منی ای عمو　　گویا بشناختی خود را بگوی
قطرهٔ آب پلیدی مایه‌ات　　روز و شب سرگین کشی شد مایه‌ات
ای منی تا چند مایی و منی　　ای دنی تا کی غرور و عبرتی
بایدت بشکستن بدست خویشتن　　کون خود هر روز و شب ای مؤمن
ای تو کون شور و تو کون خود بشوی　　ایقدر منشین دما و من مکوی
فخر تو این بس که کونت نغز و جست　　کون خود را می‌توانم پاک شست
آن خلیفه میشدی اندر حرم　　گرد برگردش وشاقان عدم
جمله میران و سران پیرامنش　　هر طرف بگرفته طرف دامنش
میخرامید اینچنین با صد دلال　　سوی خانهٔ پادشاه ذو الجلال
با هزاران ناز و تمکین تمام　　گام میزد جانب بیت الحرام
دید طاوس ماده در رهش　　در غرورش آمد نهان آگهش

بانگ برزد کای تو دانای قوی　　جانب گرمابه گویا می‌روی
کی سزاوار تو باشد کبر و ناز　　وانگهی در استان با نیاز
چون شنید از وی خلیفه انفعال　　گفت بنگر من کیم حشمی بال
می ندانی گویا من کیستم　　زید عمر و بکر و خالد نیستم
چونکه بشنید طاوس از غضب　　گفت چون نشناسمت ای بوالعجب
الکهم ز انجام و از آغاز تو　　وانمایم بشنو اکنون راز تو
اصل تو یک قطرهٔ آب پلید　　کت پدر در رشدان می‌پرورید
چونکه از خود دور افکندت پدر　　مادر اندر رشدان دادت مقر
رشدانت خانهٔ نیکو قفص　　پوششت اشکنبه و خونت غذا
اولت این آخرت مردارخوار　　گر تو نفرت میکنند مردارخوار
طعمهٔ کرمان تن نازان تو　　هم وقود النار دوزخ جان تو
اینت آغاز اینت انجام ات　　از کثافت پلیدی یکجوال
یک شکنبه پر ز سرگین اشکمت　　دم بگندانی بهر دم از دمت
پس تو حال بکجاستی کنون　　از چنین کس کبر سخت آید زبون
چون خلیفه این شنید از وی خروش　　از نهادش شد بلند و شد ز هوش

حال ما این است یکسر ای سپه / دیده بگشا اول و آخر نگر
با چنین حالی زدن دم از منی / نیست جز از احمقی و کودنی
ای خدا از خود دو چشمم کور کن / وز خجالت دیده ام پر نور کن
دارم از خود صد شکایت ای خدا / تا که گویم جز تو عیب خویش را
ای خدا دارم دلی از دست خویش / شرحه شرحه پاره پاره ریش ریش
ای خدا آمد بما از راستان / این حدیث دلنشین الاراست آن
کاینچنین گفت آن امام هفتمین / کش روان بادا بصد رحمت قرین
کای تو اندر زمین غبرای تنگنا / صد هزارانت بلا اندر قفا
چونکه افتی از بلائی در مضیق / کش نه بینی مر خلاصی را طریق
رو کریمی از کریمان را بجوی / حال خود را سر بسر با او بگوی
ای خدای بحر احسان را کرم / وز کرمهای جهان غرق نعم
هر کریمی جرعه نوش جام توست / ریزه خوار سفرهٔ انعام توست
هر کریم از تو کرم اموخته / مایه احسان ز تو اندوخته
سالها شد ای خداوند کریم / هر کجای تو را هستم غریم
گرد بام خانه ات پر میزنم / خانه ات را حلقه بر در میزنم

شنع اد

شنع تو گویم اندر درگهت / خوانم اندر گاه و اندر بیگهت
چون گدائی کردی و فریاد کرد / که خدایش از بنان شاد کرد
ای خدا در درگهت من آن گدا / خانه را هم تو خدا هم کدخدا
گر سگی از دیواری پناه / جا دهد او را بجود با اشتباه
در دی از بادش نگهبانی کند / در اسد خورشید گردانی کند
ای خدای بی پناهان را پناه / مجرمان را عین عفوت عذرخواه
چون سگی خود را فکندستم بخاک / یا الهی یا الهی فی فناک
روز و شب چیزی سگی یک لقمه نان / دم همی مالم بخاک آستان
ای دو عالم غرق احسان شما / لقمه نانی باین سگ کن عطا
نان من دانی چه باشد قوت جان / جان از آن یابد حیات جاودان
دانی چه باشد که منتظر از لطف خاص / کز غم خود سازیم یکسر خلاص
بنده روزی ز مولائی گریخت / رشته مهر و محبت را گسیخت
چونکه باز آید کند بازش قبول / بگذرد از جرم جهل آن جهول
این منم آن بنده بگریخته / آبروی خود بخاک آمیخته
سوی درگاهت کنون باز آمده / چنگ اندر دامن عفوت زده

آمدم اینک بدرگاه تو باز   حکم باشد مر تو را ای بی‌نیاز
مجرمی چون شد پشیمان از گناه   باز آمد سر به پیش و عذر خواه
خواجه عذرش پذیرد از کرم   هم ببخشاید گناهش بیش و کم
ای خدا آن مجرم و نادم منم   کز ندامت دست بر سر می‌زنم
دست بر سر سر به پیش و عذر خواه   آمدم بارت بدرگاه ای اله
گر ببخشی هم کریمی هم جواد   ور بسوزی شاه با عدلی و داد
کافری گر شد کریمی را دخیل   آن کریمش میشود یار و کفیل
ای خدا دانی که کافر نیستم   بلکه در توحید تو فانیستم
مر ترا هستم دخیل ای ذو الکرم   آمدم تا در گهت با صد ندم
یک نظر کن از عنایت سوی من   فارغم گردان ز قید خویشتن
زین رفیقان تنگ شد یاران دلم   کن تهی زانان خدایا محفلم
بلکه دل از این دیارم سیر شد   جان ازین آب و هوا دلگیر شد
کو مبارک پی دلیلی گز براق   محمل ما را کشد سوی عراق   نراق ط
ناقه راند روز و شب با صد شعف   تا فرات و غازیات و نجف   ۸۸
ساربانا خاطر ما شاد کن   ساز راه کوفه و بغداد کن

سامر کشتم

سامری گشتم ز شوق سامره   کو رفیقی تا لب زمزم ساز ره
سامره جان باشد و تن اینجهان   گشته جان اینجهان و آن جهان
سامره فانوس و من پروانه‌ام   در هوای شمع آن دیوانه‌ام
سامره گلشن بود من عندلیب   عندلیبی سالها هجران نصیب
سامره مصر است و من یعقوب پیر   یوسفم گم گشته آنجا با بشیر
در فراقش دیدهٔ من کور شد   هم بصیرت هم بصر بی نور شد
ای فغان از جور اخوان زمان   یوسفم در چاه کنعان شد نهان
ای دریغا یوسفم در چاه شد   در فراقش ناله‌ام تا ماه شد
یوسفا جان تو در زندان دریغ   آفتاب از نظر پنهان دریغ
مهدی اندر چاه از دیده نهان   صید دو دجال در گرد جهان
آیت الطاف وفای روزگار   مهدی اندر پرده و دجال آشکار
کی توان دیدن خدارا ای جهان   این خفا ناپیدا و آن گلشن نهان
کی توان دیدن پریدن عندلیب   در چمن بگرفته جا زاغ مهیب
کی توان از آشیان دیدن همای   رفته و بگرفته آنجا بوم جای
کی توان دیدن که شتی روبهان   در کنامش گشته شیر نر نهان

یوسف اندر چاه دنیا بی‌نگاه — آه آه و آه و آه آه و آه
دیو بر تخت سلیمان زمان — کشته پنهان ای فغان و ای فغان
احمد اندر غار وحشی بت پرست — در حریم کعبه دست هم بدست
حیدر اندر خانه محراب نماز — کشته بارنگاه جور جغد باز
ای نسیم صبح ای باد صبا — میرسی از سامره صد مرحبا
باز گو با خود چه داری ای نسیم — زنده ساز این استخوانهای رمیم
من نجویم نکهت پیراهنی — بوی پیراهن لحب و چون منی
یعقوب را بس مرا زان خاک پاک — تا کنم تعویذ خود از زهر بداکت
ای نسیم صبح لبدا از صد سلام — از بهائی کو بآن شه این پیام
مملکت با صاحب است ای پادشاه — الله الله پای دولت نه براه
برف باریده است بر باغ جهان — آفتاب تا بکی باشد نهان
آفتاب رویت الشه پر زمیغ — سر زند از کوه وجهر ومه دریغ
پر شد از ظلم وستم روی زمین — یکنظر بر سوی مظلومان به بین
ای تو فخر زندان ادم را پدر — این یتیمان را بکش دستی بسر
راه حق بسته شد بر ما این فرق — راه حق بکشا بما ای راه حق

لوح دوران شد تهی از نقش حق — ای تو دفتر دار برگوان ورق

بسم الله الرحمن الرحیم

ایها اللائی عن العهد القدیم — ایها السالی عن النهج القویم
استمع ماذا یقول العندلیب — حیث یروی من احادیث الحبیب
مرحبا ای بلبل بستان حق — کامده از جانب بستان سحق
یا بریدالحی اخبرنی — قاله فی حقنا اهل الجما
مرحبا ای پیک فرخ فال من — مرحبا ای مایهٔ اقبال ما
مرحبا ای عندلیب خوش نوا — فارغم کردی ز قید ما سوا
ای گواهای تو نارم موصده — زدیم بر هر هزار آتشکده
مرحبا ای هدهد شهر سبا — مرحبا ای پیک جانان مرحبا
مرحبا ای طوطی شکر شکن — قل فقد اذهبت عن قلب الحزن
باز گو از نجد و از یاران نجد — تا در و دیوار را آری بوجد
باز گو از نزم و خیف و منا — وارهان دل از غم و جان از عنا
باز گو از مسکن و ماوای ما — باز گو از یار بی پروای ما
انکه از ما با سبب افشاند دست — عهد را ببرید و پیمان را شکست

از زبان آن نگار شد خو   از پی تسکین دل حرفی بگو
یاد آیا می که با ما داشتی   گاه خشم از ناز و گاهی آشتی
ای خوش آن دوران که گاهی گرم گرم   در ره مهر و وفا میزد قدم
شب که بودم با هزاران کوه درد   سر بزانوی غمش بنهاده فرد
جان بلب از حسرت دیدار او   دل پر از نومیدی گفتار او
ای قیامت قامت پیمان شکن   آفت دوران بلای مرد و زن
فتنهٔ ایام آشوب زمان   خانه سوز صد چه من بیخانمان
از در رم ناکه در آمد بیحجاب   لب گزان از رخ بر افکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته   در نگاهی کار عالم ساخته
گفت کی شیدا دل مجروح من   ای بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق   گفتمش والله حالی لا یطاق
یکدمک بنشست بر بالین من   رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام   گفت نصف اللیل لیکن فی المنام

قد صرفنا العمر فی قیل و قال   یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

واسقنی تلک المدام السلسبیل   انّها تهدی الی خیر السبیل
واخلع النعلین فی هذا الندیم   انّها نار اضاءت للکلیم
هاتها صهباء من خمر الجنان   دع کاساً واسقنیه ده فی الزمان
ضاق وقت العمر من آلامها   هاتها من غیر عصر هاتها
قم ازل عنّی بها رسم الهموم   انّ عمری ضاع فی علم الرسول
علم رسمی سر بسر قیلست و قال   نه از و کیفیتی حاصل نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام   مولوی باور ندارد این کلام
زو نگردد بر تو هرگز کشف راز   گر شود شاگرد تو صد فخر راز
هر کسی گوید که از عمرت همین   هفت روزی ماند این باشد یقین
تو درین یک هفته مشغول کدام   علم خواهی گشت ایمرد تمام
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم   هندسه یا رمل یا اعداد شوم
علم نبود غیر علم عاشقی   ما بقی تلبیس ابلیس شقی
سینهٔ خالی ز مهر گلرخان   کهنه انبانی بود پر استخوان
دل که فارغ شد ز عشق آن نگار   لنگ استنجای شیطانش شمار
وین علوم و این خیالات صور   فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

آن
الغموم
الرسوم ظ

تو بغیر علم عشق در دل نهی / لیک استنجی بشیطان میدهی
کل من لم یعشق الوجه الحسن / قرب الرحل علیه والرسن
یعنی آنکس را که نبود مهر یار / بهر او پالان و افساری بیار
شرم بادت زانکه داری ای دغل / سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی / ای مدرس درس عشق هم بگوی
چند چند از حکمت یونانیان / حکمت ایمانیان را هم بخوان
چند ازین فقه و کلام بی اصول / مغز را خالی کنی ای بو الفضول
صرف شد عمرت به بحث نحو و صرف / از فصول عشق خواهم یک دو حرف
دل منور کن بانوار جلی / چند باشی کاسه لیس بوعلی
سرور عالم شه دنیا و دین / سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین
سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی / کی شفا گفتی نبی ای مقبلی
سینهٔ خود را برو صد چاک کن / دل از آن آلودگیها پاک کن
بادف ز نوشش انمزد عرب / ده چه خوش میگفت از روی طرب
ایها القوم الذی فی المدرسه / کلما حصلتموه وسوسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب / مالکم فی النشاة الاخری نصیب

فاعلموا یا قوم من لوح الفؤاد / کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا یک جرعه از روی کرم / بر بهائی ریز از جام قدم
تا کند شق پردهٔ پندار را / هم بچشم یار بیند یار را
هر که را توفیق حق باشد دلیل / عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
عزت اندر عزلت آمد ای فلان / تو چه جوئی ز اختلاط این و آن
پا مکش از دامن عزلت بدر / چند گردی چون گدایان دربدر
گر زدیو نفس میخواهی امان / رو نهان شو چون پری از مردمان
از حقیقت بر تو بگشاید دری / زین مجازی مردمان تا بگذری
گر تو خواهی عشرت دنیا و دین / عزلتی از مردم عالم گزین
چون شب قدر از همه مستور باش / لاجرم از پای تا سر نور باش
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش / سروری بر کل عالم بایدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی / لیلة القدری و اسم اعظمی
رو بعزلت آور ای فرزانه مرد / وز جمیع ماسوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصد ای حزین / لیک گر با زهد و علم آید قرین
عزلتی بی عین علم آن زلت است / ور بود بی زای زهد آن علت است

زهد چه بود از همه پرداختن جمله را در داد اول باختن
زهد علم از مجتمع شود بهم گر توان زد در ره عزلت قدم
علم چه بود آنکه ره بنمایدت از شک و گمراهی ز دل بزدایدت
سینه را از علم خوف آباد کن رو حدیث او علمتم یاد کن
این هوسها از سرت بیرون کند خوف وحشت در دلت افزون کند
خشیة الله از نشان علم دان انما یخشی تو در قرآن بخوان
علم زیب از فقر یابد ای پسر نه ز باغ و زاغ و اسپ و گاو و خر
مولوی راست دایم این کلام کان بیاید زیب ز اسباب جهان
نقص علم است ای جناب مولوی حشمت و مال و منال دنیوی
قاقم و خز چند پوشی چون شهان مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان
خود بده انصاف ای صاحب کمال گر شود اینها میسر از حلال
ای علم افراشته در علم دین از چه شد ماکول و ملبوست چنین
چند مال شبهه ناک آری بکف تا که باشی نرم پوش و خوش علف
عاقبت سازد ترا از دین بری ای تن آزاده و این تن پروری
لقمه کامد از طریق مشتبه خاک خور خاک و بر آن دندان منه

کان ترا در راه دین مشغول کند وز عرفان از دلت بیرون کند
لقمه‌ها که باشد شبهه ناک در حریم کعبه ابراهیم پاک
گر بدست خود فشاند تخم او در زمین مکه آن پاک نمو
ور همه نو در حصار ش واس کرد ور ز سنگ کعبه اش دستاس کرد
ور بآب زمزمش کردی عجین مریم آن را بکری از حوران عین
ور بخواند بر خمیرش بعد فاتحه با قل هو الله احد
ور بدی از شاخ طوبی آتشش ور شدی روح الامین هیزم کشش
ور تنور نوح بند دم کشش ور دم عیسی بود آتش دمش
ور تو بر خوانی هزاران بسمله بر سر آن لقمهٔ پر ولوله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود نفس آن لقمه ترا ظاهر شود
در ره طاعت ترا حیران کند خانهٔ دین ترا ویران کند
از هوس بگذر ره کم کش و نش پا ز دامان قناعت بر مکش
گر نباشد جامهٔ اطلس ترا کهنه دلقی ساتر تن بس ترا
ور مزعفر نبودت با قند و مشک خوش بود مرغ و پیاز نان خشک
ور نباشد مشربه از زر ناب با کف خود میتوانی خورد آب

ور نباشد مرکب زرین لجام　　میتوان هم زد بپای خویش گام
ور نباشد دورباش از پیش و پس　　دورباش نفرت خلق از تو بس
ور نباشد خانهای زر نگار　　میتوان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز　　با حصیر کهنه مسجد بساز
ور نباشد شانه از بهر ریش　　شانه بتوان کرد با انگشت خویش
هرچه بینی در جهان دارد عوض　　در عوض گردد ترا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان　　عمر باشد عمر قدر آن بدان
داند این را هر که از زه آگه است　　کین وجود هستیش سنگ ره است
ابذلوا ارواحکم یا عاشقین　　ان تکونوا فی هوانا صادقین
گوی دولت آن سعادتمند برد　　کو بپای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات عیش خوش　　گاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان　　رو عوانٌ بین ذالک را بخوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن　　گوسفند پیر قربانی مکن
شد همه ایام بربا د شباب　　بهر دین یکذره ننمودی شتاب
عمرت از پنجه گذشت و یک سجود　　کت بکار اید نکردی ای جهود

حالیا ای عندلیب

حالیا ای عندلیب کهنه سال　　ساز کن افغان و بگریندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار　　در خزان باری قضا کن زینهار
تا که دانستی زیانت را ز سود　　توبه ات نسیه گناهت نقد بود
غرق دریای گناهی تا بکی　　در معاصی روسیاهی تا بکی
جد تو آدم بهشتش جای بود　　قدسیان کردند بهر او سجود
یک گنه کرد و بگفتندش تمام　　مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه　　داخل جنت شوی ای روسیاه

ایها الماسور فی قید الذنوب　　ایها الماسور فی سر الغیوب
لا تقم فی اسر لذات الجسد　　انها فی جیدها حبل من مسد
قم ترحه شطر اقلیم النعیم　　واذکروا الاوطان فی عهد القدیم
گنج علم ما ظهر مع ما بطن　　گفت از ایمان بود حب وطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست　　این وطن شهریست کان را نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام　　مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا　　از خطا کی می شود ایمان عطا

ای خوشا آن کو بیابد از توفیق بهر
آورد رو سوی آن با نام شهر

تو درین اوطان غریبی ای پسر
خو بغربت کرده‌ای خاکت بسر

اینقدر در شهر تن ماندی اسیر
کان وطن یکباره رفته از ضمیر

رو بتاب از جسم و جان را شاد کن
موطن اصلی خود را یاد کن

تا بچند ای شاهباز پر فتوح
بازمانی دور از اقلیم روح

حیف باشد از تو ای صاحب هنر
کاندرین ویرانه ریزی بال و پر

تا بکی ای هدهد شهر سبا
در غریبی مانده باشی بسته پا

جهد کن این بند از پا باز کن
بر فراز لامکان پرواز کن

تا بکی در چاه طبعی سرنگون
یوسفی یوسف بیا از چه برون

تا عزیز مصر ربانی شوی
وارهی از جسم روحانی شوی

فی طریق العشق انواع البلا
ایها القلب الحزین المبتلا

لکن القلب العشوق الممتحن
لا یبالی بالبلایا والمحن

سهل باشد در ره فقر و فنا
گر رسد تن را تعب جان را بلا

گنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ
گرد کلفت [illegible] چشم گرگ

کی بود در راه عشق

کی بود در راه عشق آسوده کی
سر بسر در دست خون آلوده کی

نان زنی با خود آسایش حرام
کی توانی زد براه عشق گام

غیر ناکامی درین ره کام نیست
راه عشق است این ره حمام نیست

نیست جز تقوی درین ره توشه
نان حلوا را بهل در گوشه

نان حلوا چیست جاه و مال تو
باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

نان و حلوا چیست فرزند و زنت
کاوفتاده همچو غل در گردنت

نان حلوا چیست این طول امل
این غرور نفس و علم با عمل

نان و حلوا چیست گویم با تو فاش
اینهمه سعی تو از بهر معاش

چند باشی بهر این حلوا و نان
زیر منت از فلان و از فلان

بر در این حلوا و نان آرام تو
شسته از لوح توکل نام تو

هیچ بر گوشت نخورده ای لئیم
حرف الرزق علی الرب الکریم

رو قناعت پیشه در کنج صبر
پند خود گیر از سگ آن پیر گبر

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
در بن غاری چو اصحاب الرقیم

روی دل از غیر حق برتافته
گنج عزت را ز عزلت یافته

روزها می بود مشغول صیام … لیک نانش رسیدی وقت شام
نصف آن شامش بدی نصف سحور … وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت … نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف … شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانکه عشا … دل پر از وسواس در فکر عشا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب … نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد زان مقام خود دلیر … بهر قوتی امد آن عابد بزیر
بود یک قریه بزیر آن جبل … اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد … گبر او را لیک دو نان جو بداد
بستد آن نان را و شکر او بگفت … وز وصول طعمه اش خاطر شگفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر … تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد لیکن سگی … مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی … در خیال آن نما بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبز … خبز بیند از در و دو هوشش رسر
کلب در دنبال عابد بو گرفت … هر زمانی از حرص پای او گرفت

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند … پس روان شد تا نیابد ز وگزند
سگ بخورد آن نان و آنچه امدش … تا مگر بار دگر آزار دش
عابد آن نان دگر دادش روان … تا که از آزار او یابد امان
کلب خورد آن نان و از دنبال برد … شد روان و روی خود از پس نگرد
همچو سایه از پی او میدوید … عفعفی میکرد رختش میدرید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا … من سگی چون تو ندیدم بی حیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد … هر دو را خود بستدی ای کج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست … وین همه رختم دریدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال … بی حیا من نیستم چشمت بمال
هست از وقتی که بودم من صغیر … مسکنم ویرانهٔ این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم … خانه اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهی نیم نانی میدهد … گاه مشت استخوانی میدهد
گاه غافل گردد از اطعام من … در تغافل تلخ گردد کام من
هفته هفته بگذرد لیکن نه نان … نه ز نانها نام و نشان نه ز استخوان
بگذرد بسیار بر من صبح و شام … لا ترى خبزاً ولا القى عظم

چون که بر درگاه او پرورده‌ام / رو بدرگاه دگر ناورده‌ام
هست کارم بر در آن پیر گبر / گاه شکر نعمت او گاه صبر
تا قمار عشق با او باختم / جز در او من دری نشناختم
تو که نامت یکشبی نانت بدست / در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو برتافتی / بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین / بیحیا نیکست من یا تو ببین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد / دست خود بر سر زد و بیهوش شد
ای سگ نفس بهانه یاد گیر / این طبیعت از سگ آن گبر پیر
بر تو گر از صبر نگشاید دری / از سگ گرگین گبران بدتری

نان حلوا چیست ای شوریده حال / هاشمی خود را نمودن بهر مال
دعوی زاهد برای عز و جاه / لاف تقوی از پی تعظیم شاه
تو مپنداری که زین لاف دروغ / هرگز افتد نان تمیست بدوغ
و مپانند در عالم بسی / واقفند از کار و بار هر کسی

بزرگان فند

زیرکانند از پی روز پسین / از پی رد و قبول اندر کمین
با همه خودبینی و کبر و منی / لاف تقوی و عدالت میزنی
سر بسر کار تو در لیل و نهار / سعی در تحصیل جاه و اعتبار
دین فروشی از پی نان حرام / مکر و حیله بهر تسخیر عوام
خوردن مال حرام و زرق شید / گاه خبث عمرو گاهی خبث زید
این عدالت با وجود این صفات / هست دایم بر قرار و بر ثبات
بر سرش داخل نگردد لا و لیس / این عدالت هست کوه بوقبیس
می نیاید اختلال از هیچ چیز / چون وضوی محکم بابا تمیز

بود در شهر هری چون زنی / کهنه رندی حیله سازی پر فنی
نام او بابه تمیز خالدار / در قمارش بود رغبت بی شمار
با وضوی صبح خفتن میگذارد / نامرادان را ببی دادی مراد
کم شدی خالی دو دانش از قلم / بر مراد هر کسی میزد رقم
در مهمازی داو بازی رنود / دایما طاعونه اش در گرد بود
از ته هرکس که بر جستی بناز / میشدی فی الحال مشغول نماز

کفت با او رندکی کای یک زن | حیرتی دارم ازین کار تو من
زین جنابتهای پی در پی که هست | هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت اداب این محکم وضو | یک اشاره از ره کرم با من بکو
این وضو از سنک رو قایم تر است | این وضو نبود سد اسکندر است
نان حلوا چیست این تدریس تو | کان بود سرمایه تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه | سختی افتادی اندر معرکه
تا که عام چند سازی رام خویش | با صد افسون آوری در دام خویش
چند بکشائی سر انبان لاف | چند پیمائی کزاف اندر کزاف
نی فروعت محکم آمد نی اصول | شرم بادت از خدا و از رسول
درس کو قربت نباشد زو عوض | لیس درس الله بحس المرض
اندرین ره چیست دانی غول تو | این ریائی درس نامعقول تو
اسب دولت بر فراز عرش تاخت | انکه خود را زین مرض آزاد ساخت

نان حلوا چیست اسباب جهان | کافت جان کهان است و مهان
انکه از قرب خدا دورت کند | انکه از راه هدا کورت کند

انکه خود را

ظاهرت چون کور کافر پر خلل | و اندرون قهر خدا عز و جل
رو بسوز این جبهٔ ناپاک را | دین عبادت نه و مسواک را
ظاهرت کر شد با باطن یکی | خواستی تا فاش کردد اندکی
در مخالف شد درونت با برون | رفته باشی در جهنم سرنکون

نان حلوا چیست ای نیکو سرشت | این عبادتهای تو بهر بهشت
نزد اهل دین بود دل کاستن | بر عبادت مزد از حق خواستن
رو حدیث ما عبدناک ای حقیر | از کلام شاه مردان یاد کیر
چشم بر اجر عمل از کور نیست | طاعت از بهر طمع مزدوری است
خادمان مزدکیرند این کروه | خدمتت با مزدکی دارد شکوه
عابدی کو اجرت طاعات خواست | کر عبادت میکنی نامش خطاست
تا بکی بر مزد داری چشم تیز | مزد زین بهتر چه باشد ای عزیز
کو ترا از فضل و از لطف آفرید | از برای خدمت خود بر کزید
با همه آلودکی قدرت نکاشت | بر قدت تشریف خدمت کرد راست

یا ندیمی ضاع عمری والقضاء | قم لا تستدرکت وقت قد مضا
واعطنی کاسًا من الخمر الطهور | انها مفتاح ابواب السرور
خلّص الارواح من قید الهموم | واطلق الاشباح من اسر الغموم
کاندرین ویرانهٔ پر وسوسه | دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نه ز خلوت کام دیدم نی ز سیر | نی ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
عالی خواهم ازین عالم بدر | تا بکام دل کنم خاکی بسر
خمرة من نار موسی نورها | وانها قلبی وصدری طورها
انها ارجاع ایام الشباب | من یزغ عنها عن الکونین غاب
قم ولا تمهل فان الفتح لاح | والذّ یا غربت والانبک صاح
یا مغنی قل فان العمر ضاع | لا یطیب العیش الا بالسماع
واطربنی ذکر ایام الفراق | ان ذکر البعد مما لا یطاق
وردعندی من احادیث الحبیب | ان وقتی من هواها لا یطیب
قم وزمزم لی باشعار العرب | کی یتم العیش فلیاء القرب
وافتتح منها بنظم مستطاب | قلته فی بعض ایام الشباب
قد صرف العمر فی قیل و قال | یا غریمی قم فقد ضاق المجال

ثم زمزم

116

١٢٦٤

ثم زمزم لی باشعار العجم | کی تریح الروح من ثم تجم
وابتدی منها ببیت المثنوی | للحکیم المولوی المعنوی
بشنو از نی چون حکایت میکند | از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
قم وخاطبنی بکل الالسنه | عل قلبی شتلیه من ذی السنه
انه فی غفلة عن حاله | غابطاً مع قتیله مع قاله
کلا ان جاءک قید حدید | قائل من جهله هل من مزید
هائم من سکره لا یستفیق | تائه فی النفی قد ضل الطریق
عاکف واقهدا علی اصنامه | یمیز الکفار من اسلامه
کم انادی وهو لا یصغ التناد | وافؤادی وافؤادی وافؤاد
یا بهائی اتخذ قلب سواه | فهو ما معبوده الا هواه

تمت الکتاب بعون ملک الوهاب بتاریخ سه شنبه ۱۵ از ماه شهر ربیع الاول
حسب الامر [illegible] رفیق [illegible] العمر والدّین
[illegible] الله سمت تحریر یافت
امید هر که از مطالعه گشته کامران
سهو و خطائی ملاحظه فرماید
بکرم عفو کند
[illegible]

